

عروض مولوی

آغاز سخن

بزرگترین گنجینه عروضی در زبان فارسی عبارت از دیوان مولوی یعنی مجموعه غزلیات و ترکیبات و رباعیات اوست که به غلط به نام شمس تبریزی (که اصلاً شاعر نبود) مشهور شده است.

به عبارت دیگر هیچ شاعری در ایران (و بالتبع در جهان) از حیث تعدد اوزان عروضی با مولوی برابری نمی‌کند بلکه به او نزدیک هم نمی‌شود. بالنتیجه، چون عروض فارسی بدون شك وسیع‌ترین و دقیق‌ترین و منظم‌ترین عروض جهان است میتوان بی‌هیچ اغراق گفت (و از عهده‌اش نیز برون آمد) که عروض‌دان‌ترین شاعر جهان مولوی است.

لزوم متن کامل صحیح

برای اینکه به دقت معلوم شود که مولوی در اشعار خود چند وزن مختلف به کار برده است البته باید قبلاً مجموعه کامل اشعار اصیل او بدست آمده باشد. متأسفانه هنوز همه اشعار منسوب به او یکجا جمع نشده است و هنوز ممین نشده است که در میان آنها غزلها و ابیات و کلمات اصیل کدام است. پس هر مطالعه عروضی مانند این، که بر اساس متون موجود دیوان مولوی بعمل بیاید باید ناچار مشروط و ناقص تلقی گردد. امیدوارم هرچه زودتر وسایل لازم برای ادامه و تکمیل تحقیقات متنی راجع به دیوان مولوی بر اساس مجلدات هشت گانه این دیوان که استاد بی‌نظیر آقای بدیع‌الزمان فروزانفر برای دانشگاه تهران تهیه کرده‌اند تحت نظر و راهنمایی خود ایشان فراهم شود.

۳۳۰۰ غزل و ۴۸ وزن

در منابع مختلف بیش از چهار هزار غزل به مولوی منسوب شده ولی اگر بنا را بر عدد تقریبی سه هزار و سیصد غزل بگذاریم به این نتیجه میرسیم که مولوی لااقل چهل و هشت وزن مختلف در اشعار خود بکار برده است. این عدد در مقابل بیست و یک وزن عروضی که مجموع اوزان دیوان حافظ را تشکیل میدهد ثابت میکند که تنوع اوزان در دیوان مولوی در حقیقت حیرت‌آور است.

علت کمی نسبی اوزان در حافظ

ضمناً باید متوجه بود که علت عمده برای کمی نسبی اوزان در دیوان حافظ آن است که حافظ همان طور که لفظ و معنی را در غزل فارسی به اعلاحد کمال رساند در زمینه عروض نیز خوش آهنگ ترین و مطبوع ترین اوزان را انتخاب کرده بر طبق همانها غزل سروده است. پس کم بودن نسبی اوزان عروض در حافظ به علت حس انتخاب اوزان است همچنانکه کم بودن عده لغات مختلفی که به کار برده است (در مقابل عده لغاتی که در دیوان هر یک از چند تن دیگر از شعرای فارسی مانند خاقانی بکار رفته است) باز بر اثر همین ذوق سلیم در انتخاب مطبوع ترین و آشنا ترین لغات زبان فارسی و ادای مقصود بوسیله همانهاست.

درجات محبوبیت اوزان

اوزان فارسی را میتوان از حیث میزان استفاده شعرا از آنها به سه گروه تقسیم کرد. گروه اول که شامل حدود بیست وزن است آنهاست که از همه مطبوع تر و معمولتر است و به نظر من قریب نود درصد از اشعار خوب فارسی به یکی از همان بیست وزن سروده شده است.

گروه دوم شامل قریب دوازده وزن است که هیچکدام از آنها نادر نیستند ولی فقط عده کمی از اشعار خوب فارسی بر طبق یکی از آنها ساخته شده اند. بقیه اوزان گروه سوم را تشکیل میدهند که نادر بلکه مهجور هستند و فقط بر سبیل اتفاق یکی دو تا از آنها در دیوان یکی از شعرا یافت میشود.

تقسیمات اوزان مولوی

به هر حال این چهل و هشت وزن (پس از مجزا کردن وزن رباعی که در حقیقت وضع جداگانه ای دارد) از حیث کثرت موارد استعمال در دیوان مولوی تقریباً به نحو ذیل تقسیم شده است:

مجموعاً به ۲۰ وزن مختلف	(یا ۹۳ درصد)	۳۱۰۰ غزل
« ۲۷ وزن مختلف دیگر »	(یا ۷ درصد)	۲۰۰ غزل

همه آن بیست وزن که گروه اول را تشکیل میدهند اوزان مطبوع و متعارف در زبان فارسی هستند در میان ۲۷ وزن بقیه بعضی و زنه‌ای نسبتاً نادر و چند وزن مهجور یافت میشود.

پس عملاً مولوی نیز شاعری خود را مانند حافظ به حدود بیست وزن متعارف و مطبوع محدود کرده است.

ضمناً مولوی از اوزان به اصطلاح نامطبوع احتراز نمیکرده، فقط یکی از این اوزان را به کار برده است که « عیلن // فعلا تین / مفاعیلن » باشد. ولی من معتقدم این وزن به غلط « نامطبوع » خوانده شده است و اغلب شعرای بزرگ ما (سوی حافظ) غزلها یا قصاید متعدد به این وزن ساخته اند. جالب است که این وزن در میان نوپردازان امروزی نیز از محبوبیت خاص برخوردار است.

معترضه عروضی

برای اینکه زمینه تحقیق من درباره اوزان مولوی روشن بشود لازم میدانم درباره پایه‌ها و اوزان عروضی فارسی چند مطلب اساسی را که معتقدم اغلب آنها تا زگی داردم مختصراً توضیح بدهم.

پایه‌های چهارسیلابی

۱- پایه‌های زنده و فعال اساسی در عروض فارسی چهار سیلابی هستند. اینها مطابق جدول ساده ذیل شش عدد هستند که به سه جفت تقسیم میشوند:

مفاعیلن	مفاعیلن
فاعلاتن	فاعلاتن
مقتعلن	مستفعّلن

در هر مورد پایه دست راست از نظر تلفظ سنگین است زیرا يك سیلاب کوتاه و سه سیلاب بلند دارد و پایه دست چپ سبک است زیرا دو سیلاب کوتاه و دو سیلاب بلند دارد. يك پایه هفتم که عبارت از مستفعل باشد باید بر این عده افزود که سبک است یعنی از دو سیلاب بلند و دو سیلاب کوتاه تشکیل یافته است. این يك پایه استثنائی و خاصی است که اساس جالب و مهم از اوزان فارسی را تشکیل میدهد. باری، اغلب اوزان شعر فارسی بر اساس پایه‌های عروضی چهارسیلابی (مانند مفاعیلن) قرار دارند ولی پایه اساسی در چند وزن سه سیلابی (مانند فعولن) و در چند وزن پنج سیلابی (مانند فملا تتن) است.

پایه‌های سه سیلابی

پایه‌های سه سیلابی چهارتا هستند که هر کدام بر اثر حذف آخرین سیلاب از يك پایه چهارسیلابی ساخته شده‌اند به شرح ذیل:

مفعولاتن	از	مفعولن
مفاعیلن	از	فعولن
فاعلاتن	از	فاعلن
فملا تتن	از	فعلن

پایه‌های پنج سیلابی

پایه‌های پنج سیلابی زنده و فعال نیز بر اساس پایه‌های چهارسیلابی ساخته شده‌اند و بر دو نوع هستند، اول آنها که سیلاب ماقبل آخرشان بلند است و از سه سیلاب سنگین و دو سیلاب کوتاه ساخته شده‌اند، دوم آنها که سیلاب ماقبل آخرشان کوتاه است و از دو سیلاب بلند و سه سیلاب کوتاه ساخته شده‌اند.

جدول ساده ذیل ملاحظه شود:

مفاعیلتن	_____	ازمفاعیلتن:
مفاعلتن	مفاعلاتن	ازمفاعلتن:
فاعلاتتن	_____	ازفاعلاتتن:
فعلافتن	فعلافتتن	ازفعلافتن:
مستفعلتن	مستفعلاتن	ازمستفعلتن:
_____	مفتعلاتن	ازمفتعلتن:

«فعلافتن» در عروض سنتی ایران «مفاعلتن» خوانده شده است ولی من معتقدم که نام «فعلافتن» برای آن مناسبتر است زیرا خانواده این پایه را (که بایک فاصله به «فعلافتن» میرسد) روشن میکند.

لزوم مختوم بودن به سیلاب بلند

جز در مورد استثنائی «مستفعل» همه پایه‌های عروضی (و بالتبع همه اوزان شعری فارسی) به سیلاب بلند مختوم میشوند.

تکرار یا تناوب پایه‌ها

بعضی اوزان فارسی بر اساس تکرار یک پایه ساخته شده است مانند:

مفاعلتن | مفاعلتن || مفاعلتن مفاعلتن

بعضی دیگر بر اساس تناوب دو پایه مختلف ساخته شده‌اند، مانند:

مستفعلتن | فعولتن || مستفعلتن | فعولتن

وزن کامل

هر وزن کامل فارسی از چهار پایه عروضی که به دو نیمه کاملاً متقارن (یعنی پایه‌های اول و دوم از یک طرف و پایه‌های سوم و چهارم از طرف دیگر) منقسم شده است تشکیل مییابد.

سه نوع وزن محذوف

بر اثر سه نوع حذف از وزن کامل سه نوع وزن دیگر در فارسی به شرح ذیل وجود دارد:

اول: حذف آخرین سیلاب وزن کامل.

دوم: حذف آخرین سیلاب و نخستین پایه وزن کامل.

سوم: حذف قسمتی از آغاز وزن کامل.

جدول ساده ذیل نمونه‌های این چهار نوع وزن را بدست میدهد :

کامل	مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعلاَتِن	۱
حذف قسمتی از آغاز	لن فعلاَتِن مفاعِلن فعلاَتِن	۲
حذف آخرین سیلاب	مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعَلن	۳
حذف آخرین سیلاب و نخستین پایه	فعلاَتِن مفاعِلن فعَلن	۴

در باره وزن شماره ۲ در جدول فوق توضیحی که باید بدهم این است که همه عروضیون سنتی بعلمت عدم توجه به امکان حذف از آغاز وزن کامل، این وزن را چنین تقطیع میکنند :

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

اما در تقطیع عروضی درست بودن مجموع عده سیلابهای وزن، و درست بودن کوتاهی یا بلندی هر سیلاب کافی نیست بلکه به منتها درجه لازم است که تقسیم این مجموعه به پایه‌های صحیح بنحوی صورت بگیرد که تقارن اساسی میان نیمه اول و نیمه دوم وزن و همچنین نوع حذفی که وزن مورد نظر بر اساس آن از وزن کامل مشتق شده است روشن گردد زیرا در غیر این صورت خانواده وزن معلوم نمیشود و طرح عروضی وزن که همواره بر اساس تقارن میان نیمه اول و نیمه دوم وزن کامل استوار است منوش میگردد.

تقارن در اوزان فارسی

لولای وزن یا مرکز تقارن عروضی وزن عبارت از فاصله میان پایان دومین پایه و آغاز سومین پایه است. هیچگونه حذف عروضی در هیچ موردی تا مرکز تقارن وزن پیش نمیرود و در آن هیچگونه تأثیری نمیکند. به عبارت دیگر حتی مفصلترین حذفها از آغاز وزن قبل از آنکه به آخرین سیلاب عروضی در نیمه اول وزن برسند پایان مییابند و آن يك سیلاب (و در اغلب موارد دو سیلاب) قبل از لولای وزن بهر حال بر جای خود میماند .

رجحان انتخاب پایه در از تر بعنوان نخستین پایه

گاهی میتوان يك وزن را با حفظ تقارن میان نیمه اول و نیمه دوم آن به دو نوع مختلف تقطیع کرد. در چنین مواردی به عقیده من تقطیعی که بموجب آن پایه در از تر (و به هر حال مهمتر) در آغاز وزن قرار بگیرد از نظر سهولت تشخیص خانواده وزن مرجح است .

هفده گروه پایه‌های اوزان مولوی

اینجا معترضه عروضی را پایان داده به اصل موضوع این بحث بازگشت کرده متذکر میشوم که بنا بر این ملاحظات اوزان دیوان مولوی را بر اساس نخستین پایه هر وزن و توأم شدن آن با پایه دوم به هفده گروه به نحوی که در جدول ذیل ملاحظه میشود تقسیم کرده‌ام :

۱- مفاعیلن	با : مفاعیلن	یا مفعولن	یا فاعولن
۲- مفاعلن	با : فعلاتن	یا مفعولن	یا فاعولن
۳- فاعلاتن	با : فاعلاتن	یا فاعلن	یا فاعولن
۴- فعلاتن	با : فعلاتن	یا مفاعلن	یا فعلاتن (فمولن)
۵- مستفعلن	با : مستفعلن	یا فاعولن	یا فعلن
۶- مستفعل	با : مفعولن		
۷- مفتعلن	با : مفتعلن	یا مفاعلن	یا فاعلن
۸- مفعولاتن	با : مفعولاتن		
۹- فمولن	با : فاعولن		
۱۰- فاعلن	با : مفعولن		
۱۱- فعلن	با : فعلن	یا فاعولن	
۱۲- مفعولن	با : مفعولن		
۱۳- فعلاتن	با : فعلاتن	یا فاعولن	یا مفاعیلن
۱۴- مفتعاتن	با : مفتعاتن	یا فاعلاتن	
۱۵- مفاعلن	با : مفاعلن		
۱۶- مستفعاتن	با : مستفعاتن		
۱۷- مستفعلن	با : مستفعلن		

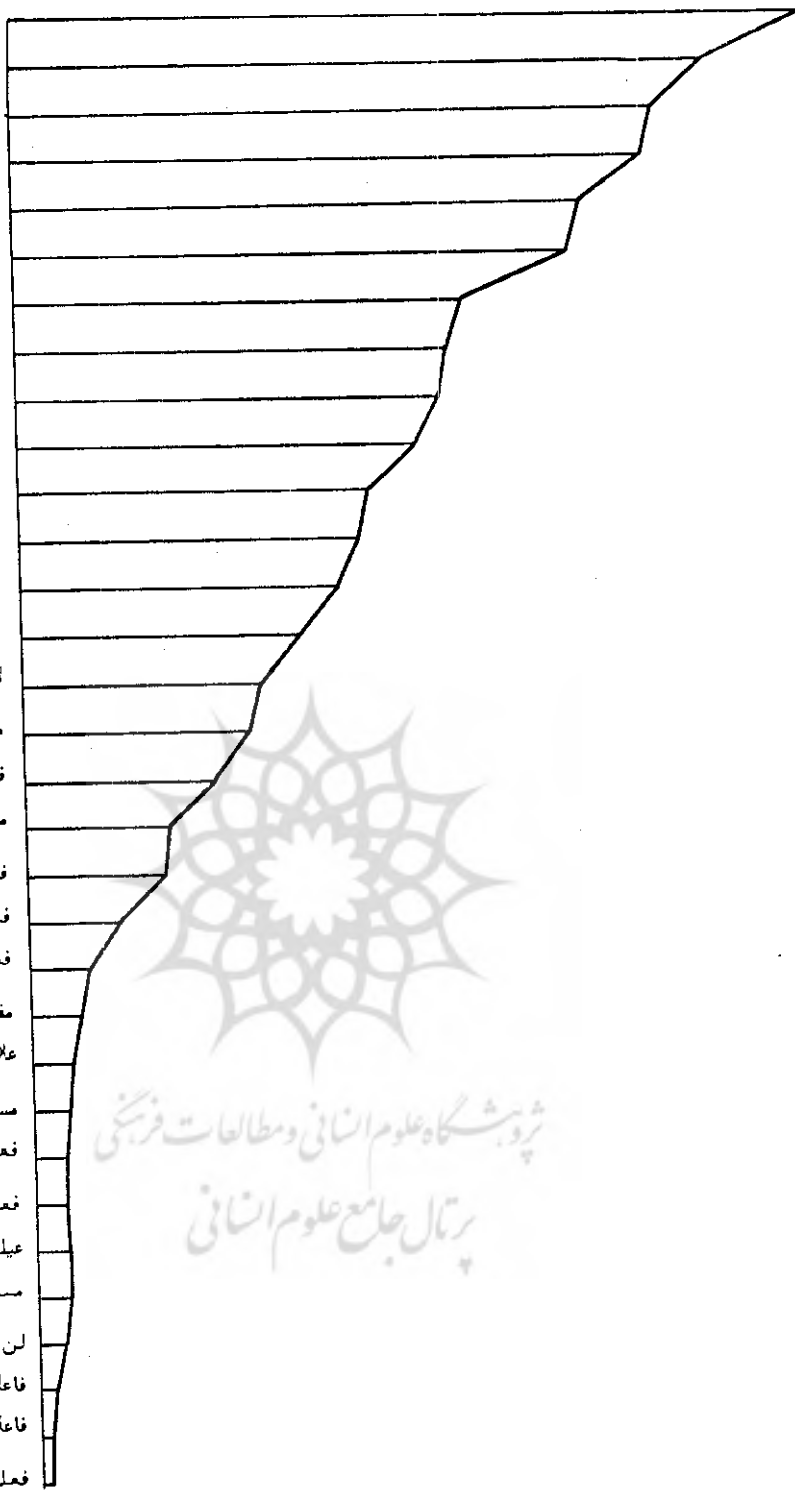
جدول اوزان چهل و هشتگانه

در نتیجه تقسیم پایه‌ها به هفده گروه فوق، جدول ذیل برای اوزان دیوان مولوی بدست می‌آید و طرح عروضی این دیوان بزرگ را روشن میکند:

جدول اوران دیوان مولوی

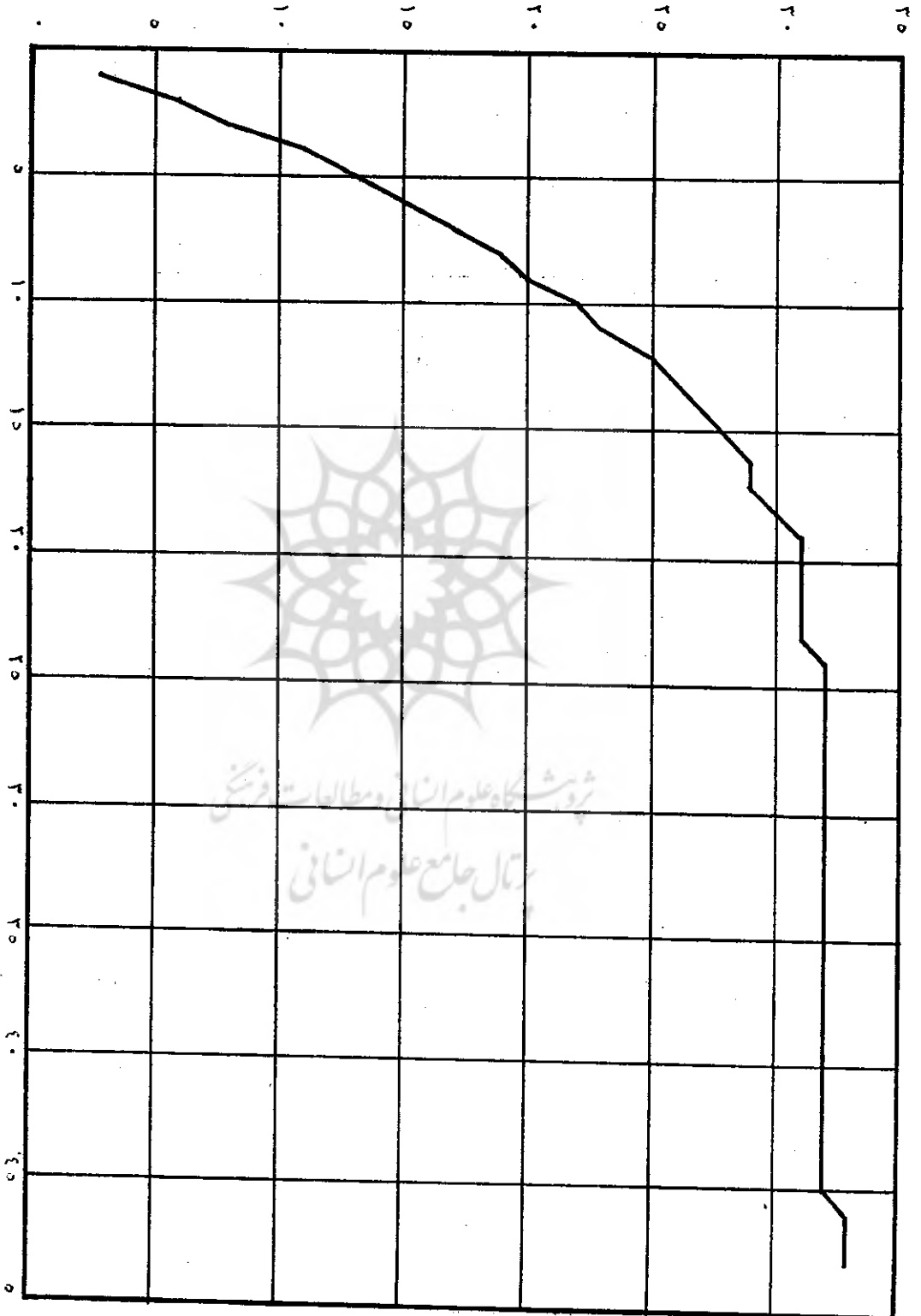
مستعمل. مستعمل : مستعمل . مفعولن	۲۶	مفاعیلن . مفاعیلن : مفاعیلن . مفاعیلن مفاعیلن : مفاعیلن . مفعولن	۱ ۲
مقتعلن . مقتعلن : مقتعلن . مقتعلن	۲۷	مفاعلن . فعاتن : مفاعلن . فعاتن	۳
لن . مقتعلن : مقتعلن . مقتعلن	۲۸	لن . فعاتن : مفاعلن . فعاتن	۴
مقتعلن : مقتعلن . فاعلن	۲۹	مفاعلن . فعاتن : مفاعلن . فعلن	۵
مقتعلن مفاعلن : مقتعلن . مفاعلن	۳۰	فعاتن : مفاعلن . فعلن	۶
مقتعلن فاعلن . مقتعلن فاعلن	۳۱	مفاعلن . مفعولن : مفاعلن . مفعولن	۷
مفعولاتن : مفعولاتن	۳۲	مفاعلن . فعاتن : مفاعلن . فعاتن	۸
فعلون . فعلون : فعلون . فعلون	۳۳	فعاتن . فعاتن : فعاتن . فاعلن	۹
فعلون . فعلون : فعلون . فعلون	۳۴	فعاتن : فعاتن . فاعلن	۱۰
فاعلن . مفعولن : فاعلن . مفعولن	۳۵	فعاتن : فعاتن . فاعلن	۱۱
فعلن . فعلن : فعلن . فعلن	۳۶	فعاتن . فاعلن : فعاتن . فاعلن	۱۲
فعلن . مفعولن : فعلن . مفعولن	۳۷	فعاتن . فعلون : فعاتن . فعلون	۱۳
مفعولن . مفعولن : مفعولن . مفعولن	۳۸	فعاتن . فعاتن : فعاتن . فعاتن	۱۴
فعاتن : فعاتن	۳۹	فعاتن . فعاتن : فعاتن . فعاتن	۱۵
فعاتن . فعلون . فعاتن . فعلون	۴۰	فعاتن . فعاتن : فعاتن . فعاتن	۱۶
فعلن . فعاتن . فعلون . فعاتن	۴۱	فعاتن . فعاتن : فعاتن . فعاتن	۱۷
فعلن . فعاتن . فعاتن . مفاعیلن	۴۲	فعاتن . فعاتن : فعاتن . فعاتن	۱۸
مفعولاتن / مفعولاتن : مفعولاتن . مفعولاتن	۴۳	فعاتن . فعاتن : فعاتن . فعلن	۱۹
مفعولاتن . مفعولاتن	۴۴	فعاتن : فعاتن . فعلن	۲۰
مفعولاتن . فعاتن : مفعولاتن . فعاتن	۴۵	فعاتن . مفاعلن : فعاتن . مفاعلن	۲۱
مفاعلتن . مفاعلتن : مفاعلتن . مفاعلتن	۴۶	فعاتن . مفاعلن : فعاتن . مفاعلن	۲۲
مستفعلن : مستفعلن	۴۷	مستفعلن . مستفعلن : مستفعلن . مستفعلن	۲۳
مستفعلن : مستفعلن	۴۸	مستفعلن . فعلون : مستفعلن . فعلون	۲۴
		مستفعلن . فعلن : مستفعلن . فعلن	۲۵

مفاعیلن مفاعیلن فعولسن
مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن فعلین
فاعلاطن فاعلاطن فاعلین
مستفعل مفعولن مستفعل مفعولین
عولسن فعلاطن فعولسن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
مستفعین مستفعین مستفعین مستفعین
فاعلاطن فاعلاطن فاعلین
فعلاطن فعلاطن فعلاطن فعلین
مستفعین فعولن مستفعین فعولین
مفتعلین مفاعیلن مفتعلین مفاعیلن
لاطن مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن
مفتعلین فاعلین مفتعلین فاعلیسن
فعلاطن مفاعیلن فعلین
لاطن فعلاطن فعلاطن فعلاطن
مفتعلین مفتعلین فاعلیسن
فعلاطن فعولن فعلاطن فعولین
مفتعلین مفتعلین مفتعلین
فعلاطن فعلاطن فعلاطن فعلاطن
فعلاطن فعلاطن فعلین
فعولن فعولن فعولن فعولین
مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن فعلاطن
علاطن فعلاطن فعلاطن فعلاطن
مستفعین مستفعین مستفعین
فعلاطن مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن
فعولن فعولن فعولن فعولین
عیلین فعلاطن مفاعیلین
مستفعلاطن مستفعلاطن
لن فعلاطن مفاعیلن فعلاطن
فاعلاطن فعولن فاعلاطن فعولین
فاعلاطن فاعلاطن فاعلاطن فاعلاطن
فعلین فعولن فعلین فعولین



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

عده غزلبها از ۱ تا ۳۳۰۰ (هر عدد معادل یکصد غزن است)

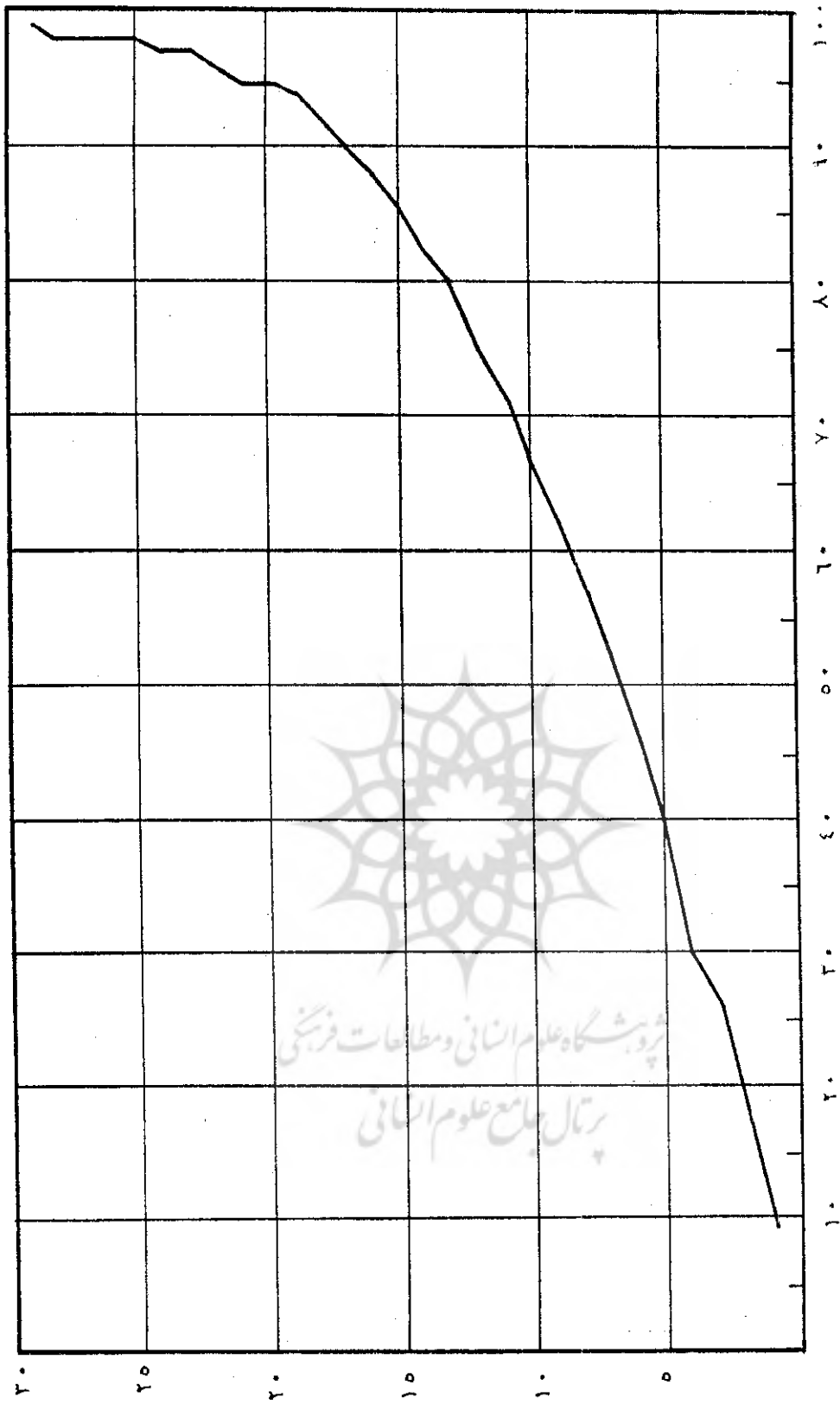


(نمبر از شماره ۱)

اوزان از شماره ۱ تا ۴۸

بخش دو کوشش - صفحه ۱۴۹

(نمودار شماره ۳)



مجموع عدده اوزان مختلف

درصد عدده غذاها بر مبنای مجموع کل ۳۲۰۰ غزل

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

چند نکته در توضیح جداول و نمودارها

- ۱- عده غزلهایی که به هر يك از اوزان ساخته شده است به نوبت خود همراه فرمول عروضی آن وزن در آغاز شواهد مثالی که برای آن وزن آورده شده ذکر گردیده است .
- ۲- مولوی به وزن رباعی (لن مقفعلن مقفعلن مقفعلن) هیچ غزلی نساخته است. از اینرو وزن مزبور جزو اوزان هیچیک از نمودارها محسوب نشده است . ولی در جدول اوزان در محل مربوط (یعنی در گروه « مقفعلن » از خانواده « مستفعلن » یا به اصطلاح عروضیون سفتی « بحر رجز ») ذکر شده عده‌ای از رباعیهای مولوی نیز بعنوان شاهد مثال برای این وزن آورده شده است.
- ۳- در نمودار شماره يك اوزان به ترتیب کثرت موارد استفاده در دیوان مولوی تنظیم شده‌اند . در وزن اول (مفاعیلین مفاعیلین فعولن) ۳۲۹ غزل و در آخرین وزن این نمودار (فعولن فعولن فعولن فعولن) ۲۱ غزل در دیوان مولوی یافت میشود.
- ۴- علاوه بر اوزان ذکر شده در نمودار شماره ۱ ، بیست و شش وزن نادر در میان غزلهای مولوی یافت میشود که وضع کلی آنها از حیث کثرت موارد استفاده بقرار ذیل است.

۸ وزن	۱۱ تا ۲۰ غزل در هر وزن
۴	۳ تا ۶
۷	فقط ۲ غزل در هر وزن
۷	فقط ۱ غزل در هر وزن

۵- نمودار شماره ۲ عموداً نحوه افزایش عده غزلیها را بر اثر افزایش عده اوزان (به ترتیب کثرت موارد استفاده از اوزان) در میان ۳۳۰۰ غزل نشان میدهد. به این ترتیب مشاهده میشود که ۳۱۰۰ غزل در میان ۳۳۰۰ غزل مولوی به یکی از بیست وزن ساخته شده‌اند .

۶- در نمودار شماره ۳ همین مطلب به نحو دیگری ارائه شده است. به این معنی که عموداً عده اوزان (باز به ترتیب کثرت موارد استفاده از آنها) نشان داده شده‌اند و بوسیله خط افقی پائین نمودار، از چپ به راست مجموع عده غزلهای مولوی (یعنی ۳۳۰۰) معادل صد گرفته شده است. پس خط نمودار در هر نقطه نشان میدهد که چند درصد از غزلهای مولوی به مجموع اوزان تا این نقطه ساخته شده است. بطور خلاصه روشن میشود که در حدود ۹۵ درصد از غزلهای مولوی به یکی از بیست و پنج وزن ساخته شده است.

۷- يك نکته مهم این است که معتقدم نتایج نمودارهای ۲ و ۳ بطور کلی در باره مجموع اشعار زبان فارسی نیز صادق است. به عبارت دیگر میتوانیم بگوئیم با آنکه در زبان فارسی در حدود دو بیست وزن مختلف عروضی داریم ، در حدود ۹۵ درصد از اشعار فارسی در دوره اسلامی به یکی از بیست و پنج وزن ساخته شده است .

شواهد مثال از دیوان مولوی

اینک شواهدی از دیوان مولوی برای هر یک از اوزان باحفظ همان توالی و شماره‌ها که در جدول فوق رعایت شده است.

گروه اول: مفاعیلن با مفاعیلن ۱- مفاعیلن / مفاعیلن // مفاعیلن / مفاعیلن (غزل ۲۲۰)

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها
مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعه‌ها درو باشد؟
مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها؟
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند؟
و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها؟
و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی
که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها

از غزل دیگر:

تور ازین تنگ زندانها رهی باشد به میدانها
مگر خفته است پای تو، تو پنداری نداری پا
تو دودیده فروبندی و گوئی «روز روشن کو؟»
زندخورشید بر چشمت! که «اینک من، تو در بگشا!»

۲- مفاعیلن / مفاعیلن / فعولن (غزل ۳۲۹)

چنان کز غم دل دانا گریزد
مگر ماشحنه ایم و غم چودزداست
بغرد شیر عشق و گلسه غم
ز ناپینا برهنه غم ندارد
مرا سود است تا غم را ببینم
اگر بالا روم پستی گزیند
خمش باشم، بود کاین غم بیاید
دو چندان غم ز پیش ما گریزد
که ما را بیند و از جا گریزد؟
چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز پیش دیده بینا گریزد
ولیکن غم ازین سودا گریزد
وگر پستی روم بالا گریزد
غلط گفتم، زنا گویا گریزد

گروه دوم: مفاعیلن با فعلاتن یا مفعولن یا فعولن
۳- مفاعیلن/ فعلاتن// مفاعیلن/ فعلاتن (۲۰ غزل)

مده به دست فراق دل مرا که نشاید
مکش تو کشته خود را، مکن بتا، که نشاید
مرا به لطف گزیدی، چرا ز من برمیدی
ایا نموده وفاها مکن جفا، که نشاید
بداد خازن لطف مرا قباى سعادت
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
تو کان قند و نباتی، نبات تلخ نگوید
مگوی تلخ سخنها به روی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
نهان مکن تو درین شب چراغ را، که نشاید

۴- لن/ فعلاتن/ مفاعیلن/ فعلاتن (۶ غزل)

از سر مستی پریر گفتم او را
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
کار مرا این زمان بده تو قراری
هفت فلک ز آتش من است چو دودی
باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
دام جهان راهزار قرن گذشته است
هفت زمین در ره من است غباری
در خور صیدم نیامده است شکاری

۵- مفاعیلن/ فعلاتن// مفاعیلن/ فعلاتن (۲۷۵ غزل)

مرا بدید و نپرسید آن نگار، چرا؟
ترش ترش بگذشت از دریچه یار، چرا؟
سبب چه بود؟ چه کردم که بدنمود از من؟
که خاطرش بگرفته است این غبار، چرا؟
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
دمید از دل مسکین هزار خار چرا؟
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
در آن لب است همیشه گشاد کار چرا؟
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
گره گره شود از غم دل فگار، چرا؟

زهی تعلق جان بسا گشاد خنده او

یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا؟

یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید

چرا رمید ز ما لطف کردگار، چرا؟

۶- فعلاتن//مفاعلن/ فعلن (۱۱۱ غزل)

شب بر او بگذرد نتانی خورد

شعر من نان مصر را ماند

پیش از آنکه بر او نشیند گرد

آن زمانش بخور که تازه بود

می بمیرد درین جهان از برد

گرمسیر ضمیر و جای وی است

ساعتی دیگرش ببینی سرد

همچو ماهی که چون به خشک طپید

۷- مفاعلن/ مفعولن//مفاعلن/ مفعولن (یک غزل)

به جان تو ای طائی، که سوی ما باز آئی

تو هر چه میفرمائی، همه شکر میخائی

برابه بام ای خوشخو، به بام ما آور رو

دو سه قدم نه این سو، رضای این مستان جو

اگر ملوای بستان، قنینه ای از مستان

که راحت جان است آن، بدارد دست از دستان

ایا بت جان افزا، نه وعده کردی ما را

که «من بیایم فردا؟» زهی فریب و سودا

بگیر چنگ و تنتن، دل از جدائی برکن

بیار بساده روشن، خمار ما را بشکن

مگو دگر، کوته کن، سکوت را همراه کن

نظر به شاهنشاه کن، نظاره آن مه کن

۸- مفاعلن/ فاعولن//مفاعلن/ فاعولن (یک غزل)

مها توئی سلیمان، فراق و غم چو دیوان

چو دور شد سلیمان، نه دست یافت شیطان؟

مسیح خوش دمی تو، و ما چو مرغی از گل

دمی بدم تو بر ما، بر اوج بین توجولان

تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی

چو نوح رفت، کشتی کجا رهد ز طوفان؟

توئی خلیل ای جان، همه جهان پر آتش
 که بی خلیل آتش نمیشود گلستان
 تو نور مصطفائی و کعبه پربتان شد
 هلا ، بیا برون کن بتان زبیت رحمان
 خمش ، که تا قیامت اگر دهی علامت
 جوی نموده باشی بهما ز گنج پنهان

گروه سوم: فاعلاتن با فاعلاتن یا فاعلن یا فعولن
 ۹- فاعلاتن / فاعلاتن // فاعلاتن / فاعلاتن (سه غزل)

هر چه گوئی از بهانه ، لانسلم لانسلم
 « کار دارم من به خانه » لانسلم لانسلم
 گفته‌ای « فردا بیایم ، لطف و نیکوئی نمایم :
 وعده است این بی نشانه ، لانسلم لانسلم
 گفته‌ای : « رنجور دارم ، دل زغم پر شور دارم »
 این فریب است و بهانه ، لانسلم لانسلم
 گوئی ام « امروز زارم ، نیت حمام دارم »
 مینمائی سنگ و شانه لانسلم ، لانسلم
 دست از خشمم گزیدی گوئی « از عشقت گزیدم »
 مغلظه است این ، ای یگانه ، لانسلم لانسلم
 جمله را نتوان شمردن ، شرح يك يك حيله کردن
 نیست مکرر را کرانه ، لانسلم لانسلم

از غزل دیگر :

بلمعالی گشته بودی ، فضل و حجت مینمودی
 نك محك عشق آمد ، كو سئوال ، كو جوابت ؟
 مهتر تجار بودی ، خویش قارون مینمودی
 خواب بود و آن فنا شد چونکه از سر رفت خوابت

۱۰- فاعلاتن / فاعلاتن // فاعلاتن / فاعلن (۲۵۶ غزل)

در میان پرده خون عشق را گلزارها
 عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

عقل گوید «شش جهت خداست و بیرون راه نیست»

عشق گوید «راه هست و رفته‌ام من، بارها»

عقل بازاری پدید و تاجری آغاز کرد

عشق دیده ز آن سوی بازار او بازارها

عقل گوید «پامنه، کاندر فنا جز خار نیست»

عشق گوید عقل را «کاندر تواند آن خارها»

هین؛ خمش کن، خار هستی را ز پای خود بکن

تا بینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابرحرف

چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

ازغزلی دیگر:

پیش از آن کاندر جهان باغ می وانگور بود

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما به بغداد جهان جان انا الحق میزدیم

پیش از آن کاین دار و گیر نکته منصور بود

پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد

در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان فدای ساقی کز راه جان در میرسد

تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود

۱۱ - فاعلاتن // فاعلاتن / فاعلن (۱۶۹ غزل)

عاشقی بر من، پریشان کنم کم عمارت کن، که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی ز نیور وار چون مگس بیخاں و بی مانت کنم

ورت و افلاطون و لقمانی به علم من به یک دیدار نادانت کنم

از غزل دیگر:

جانب شه همچو شهباز آمدیم

ما به خرمنگاه جان باز آمدیم

سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

سیر گشتیم از غربی و فراق

از غزل دیگر:

روز و شبها تا سحر بگریستی
انجم و شمس و قمر بگریستی
برگ گل بر شاخ تر بگریستی
گر بدیدی این خطر بگریستی
ورنه بر مرگ پسر بگریستی
وربدی صاحب نظر بگریستی
تا بر آن فخر البشر بگریستی؟

قدر غم گر چشم سر بگریستی
آسمان گر واقستی زین فراق
گر گلستان واقستی زین خزان
کشتی اندر بحر قصان میرود
ما در فرزند خوار آمد زمین
هین، خمش کن، نیست یک صاحب نظر
شمس تبریزی برفت و کو کسی

از غزل دیگر:

تازه کن این جان ما را ساعتی
مجلس ما را بیار ساعتی
آفتاب آشکسار ساعتی
همچو آب از سنگ خار ساعتی

اندر آ در خانه یارا ، ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه ای
تا ببیند آسمان در نیمشب
تا ز سینه برزند آن آفتاب

۱۲- فاعلاتن / فاعلن // فاعلاتن / فاعلن (دو غزل)

من کجا بودم، عجب، بی تو این چندین زمان؟

در پی تو همچو تیر، در کف تو چون کمان؟

تو مرا دستور ده ، تا بگویم حال ده

گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان

بر گشا این پرده را ، تازه کن پژمرده را علوم انسانی

تا رود خاکی به خاک ، تا روان گردد روان

من کجا بودم عجب ، غایب از سلطان خویش

ساعتی ترسان چو دزد ، ساعتی چون پاسبان؟

گه اسیر چار و پنج ، گه میان گنج و رنج

سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان

رحم را سیلاب برد؟ یا نکو کاری بمرد؟

ای زده تیر جفا ، ای کمان کرده نهران

اینهمه کردی ، ولی برنگشت از تو دلی

ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران

باری ، این دم رسته ام ، با تو در پیوسته ام
 ای سبکروح جهان ، در ده آن رطل گران
 مست جام حق شوم ، فانی مطلق شوم
 پر برآرم در علم برپریم در لامکان
 همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای
 پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
 ای عجب ، گویم دگر باقیات این خبر ؟
 نی ، خمش کردم ، تو گوی ، مطرب شیرین زبان
 وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
 عشرت شرب مرا می نباید شد نهان
 از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت
 ورنه من سر سبز چون میروم مست و جوان ؟
 چون سنان است این غزل ، درد و جان دغل
 بیشتر شد عیب نیست این درازی سنان
 فاعلاتن فاعلات ، فاعلاتن فاعلات
 شمس تبریزی توئی هم شه و هم ترجمان

از غزل دیگر

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما یوسف دیدار ما ، رونق بازار ما
 می ننوشد هر مثنی مست دردی خوار ما خورزد دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
 گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
 از توشد باز سپید زاغ ما و سار ما بس کن و دیگر مگو ، کاین بود گفتار ما

۱۳ - فاعلاتن / فعولن // فاعلاتن / فعولن (چهار غزل)

برده آن جام جان را ساقیا بار دیگر

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر

کفردان در طریقت جهل دان در حقیقت

جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر

تاتو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی

هست منصور جان راهر طرف دار دیگر

جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر؟
پاره‌ای چون برانی، اندرین ره بدانی
غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر

*

دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه
من گرفتار گشتم، دل گرفتار دیگر
بخت این است و دولت، عیش این است و عشرت
کوجز این عشق و سودا سود و بازار دیگر؟
گفتمش دل بپردی تا کجاها سپردی؟
گفت نی من نبردم، برد عیار دیگر
گفتمش من نترسم، من هم از دل بپرسم
دل بگوید، نماند شك و انکار دیگر
هر کجا خوش نگاری روز و شب ببقراری
جوید او حسن خود را نو خریدار دیگر
هر کجا ماهروئی هر کجا مشکبوئی
مشری وار جوید عاشق زار دیگر
این نفس مست اویم، روز دیگر بگویم
هم بر این پرده تریباتو اسرار دیگر

از غزل دیگر
دوش میگفت جانم کای سپهر معظم
بس معلق زنانی شعله‌ها اندر اشکم
که خوش و گاه ناخوش، چون خلیل اندر آتش
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
صورتت سهمناکی حالت درد ناکی
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم
گفت چرخ مقونس «چون نترسم از آن کس
کاو بهشت جهان را میکند چون جهنم؟»

از غزل دیگر:

طرفه گرمابه بانی کور خلوت بر آید
نقش گرمابه يك يك در سجود اندر آید
نقشهای فسرده بی خبروار مرده
زانعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
لیک گرمابه بان را صورتی در نیابد
گرچه صورت زجستن در کرودر فر آید
گلشن هر ضمیری از رخس پر گل آید
دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
باز چون رو نماید چشمها بر گشاید
باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید

از غزلی دیگر

ای شه جاودانی وی مه آسمانی چشمه زندگانی گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم ، قصه جان شنیدم همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی
عاشق مشگک خوشبو میکند صید آهو می رود مست هر سو ، یا تو اش میدوانی
غیر این نیست راهی ، غیر این نیست شاهی
غیر این نیست ماهی ، غیر این جمله فانی

گروه چهارم .. فعلاتن با فعلاتن یا علاتن یا مفاعلتن
۱۴ .. فعلاتن / فعلاتن // فعلاتن / فعلاتن (۵۶ غزل)

هله نومید نباشی که تو را یار براند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا

ز پس صبر تو را او به سر صدر نشانند

وگر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
هله خاموش، که بی گفت ازین می همگان را
بچشانند ، بچشانند ، بچشانند ، بچشانند

از غزلی دیگر

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
گل صدرگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت
که گمان برد که او هم رخ رعنا ی تو دارد
به دو صد بام بر آیم به دو صد دام در آیم
چه کنم ، آهوی جانم سر صحرای تو دارد

از غزل دیگر

به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
وگر از من طلبی جان نستیزم، نستیزم
قدحی دارم بر کف ، به خدا تا تو نیائی
هله تا روز قیامت نه بنوشم ، نه بریزم
سحرم روی چوماهت، شب من زلف سیاهت
بخدا بی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم

۱۵ - علاتن / فعلاتن // فعلاتن / فعلاتن (۱۸ غزل)

بیائید بیائید که گلزار دمیده است
بیائید بیائید که دلدار رسیده است
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده است
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
که «دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده است»

از غزل دیگر

ملولان همه رفتند در خانه ببندید
بر آن عقل ملولان همه جمع بخریدید
ملولان به چه رفتید که مردانه درین راه
چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید؟
چو مهروی نباشید ز مه روی نتابید
چو رنجور نباشید سر خویش ببندید
چو در کار نباشید ترشروی چرained؟
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید؟
چنین بر مستیزید، ز دولت مگریزید
چه امکان گریز است؟ که در دام کمندید!

از غزلی دیگر

حکیمیم، طبیبیم، ز بغداد رسیدیم
بسی علتیان را زمحن باز خریدیم
سبلهای کهن را و خم بی سر و بن را
زرگها و زیپهاش به چنگاله کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بسی مرده گرفتیم و درو روح دمیدیم
سر غصه بکوبیم، غم از خانه بروسیم
همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم، ز کس مزد نخواهیم
که ما پاکروانیم نه طماع و پلیدیم
حکیمان خبیریم، که قاروره نگیریم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

۱۶ - لاتن / فعلاتن // فعلاتن / فعلاتن (۹۷ غزل)

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت

سر مست همی گشت به بازار مرا یافت

پنهان شدم ، از نرگس مخمور مرا دید
 بگریبختم ، از خانه خمار مرا یافت
 گفتم که در انبوهی شهرم که بیاید؟
 آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
 ای مژده ، که آن غمزه غماز مرا جست
 وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
 از خون من آثار به هر راه چکیده است
 اندر پی من بود و به آثار مرا یافت
 آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
 با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت
 امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
 کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

از غزل دیگر

این خانه که پیوسته دراو بانگ چغانه است
 از خواجه پیرسید که این خانه چه خانه است؟
 این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است؟
 وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است؟
 گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
 این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است
 خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است
 بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است
 فی الجمله هر آنکس که درین خانه ره می یافت
 سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
 ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن
 و ندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
 سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
 گر ملک زمین است فسون است و فسانه است

حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است
واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است
این خواجه چرخ است که چون زهره و ماه است
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه است
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته است
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
مستان هوا جمله دو گانه است و سه گانه است

از غزل دیگر

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند ؟
بنده چو بیندیشد پیدا است چه بیند
حیلت بکند لیک خدائی بندگان
گامی دو چنان آید کاو راست نهاده است
و آنگاه چه داند که کجاهاش کشاند ؟
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
شه را تو شکاری شو و کم گیر شکاری
کاشکار تو را باز اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کآنجا که گزیند ملک آنجات نشاند
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست
خر جانب اوران که تو را هیچ نراند

از غزلی دیگر

با روی تو کفر است به معنی نگریدن
یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
با پرتو ، مرغان ضمیر دل ما را
در جنت فردوس حرام است پریدن

اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
دستی که چراگاه شکاران تو باشد
شیران بنیارند در آن دشت چریدن
در باطن من ، جان من از غیر تو ببرد
محسوس شنیدم من آواز بریدن

۱۷ - تن / فعلاتن // فعلاتن / فعلاتن (دو غزل)

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
« شیفته و بیخبری ، چند ازین کار ؟
چهره من رشک گل و دیده خود را
کرده پر از خون جگر در طلب خار »
گفتم « کای پیش قدت سرو نهالی »
گفتم « کای پیش رخت شمع فلک تار »
گفتم « کای زیر و زبر چرخ و زمینت
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار »
گفت « منم جان و دلت خیره چه باشی ؟
دم مزن و باش بر سیم برم زار »
گفتم « کای از دل و جان برده قرارم
نیست مرا تاب سکون » گفت بیکبار
« قظره دریای منی ، دم چه زنی بیش ؟
غرقه شو و جان چو صدف بر زگهر دار »

از غزل دیگر

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
شاددمی کان شه من آید خندان
گوید « افسرده شدی بی نظر ما
گویم « کان لطف تو کو ، ای همه خوبی
گویم « ای داده دوا هر دو جهان را
گوید « نی تازه شوی هیچ مخورغم

گفتم « من می نخورم پیش تو شاها
باز گشاید به کرم بند قباها
پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
بنده خود را بنما بند گشاها
نیست مرا جز لب تو جان دواها
تازه تر از نرگس و گل وقت صباها

۱۸ - علاتن / فعلاتن // علاتن / فعلاتن (يك غزل)

گرت هست سرما سرو رویش بجنبان

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان

صلا، روز وصال است همه جاه و جمال است

همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان

کجائی تو، کجائی؟ نه از حلقه مائی

وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان؟

یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی

ازو بوسه به جانی زهی کاله ارزان

اگر شیر، اگر پیل، چنانش کند این عشق

چو بینیش بگوئیش « زهی گر به درانبان »

چه تلخ است و چه شیرین پراز مهر و پراز کین

زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان

بیا پیش و مپرهیز وزین فتنه بمگریز

بمستیز، بمستیز، الا ای شه مردان

زهی روز، زهی روز، زهی روز دل افروز

از آن چشم کرشمه وز آن لب شکر افشان

بجو باده گلگون از آن دلبر موزون

که این دم مه گردون روان گشت به میزان

بنوش از می بالا لب و ریش میالا

زهر اختر و کیوان شنو بانگ و علالا

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

دریغ است بر او باش چنین گوهر و مرجان

۱۹ - فعلاتن / فعلاتن // فعلاتن / فعلاتن (۱۶۸ غزل)

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان، تو مرو

آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست

گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو

اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت‌اند
 خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
 تو مرو ، گر بروی جان مرا با خود بر
 و مرا می‌نبری با خود ازین خان تو مرو
 هجر خویشم منما، هجر تو بس سنگدل است
 ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
 که بود ذره که گوید «تو مرو ای خورشید؟»
 که بود بنده که گوید به تو سلطان «تو مرو»
 لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
 از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
 هست طومار دل من به درازی ابد
 بر نوشته ز سرش تا سوی پایان «تو مرو»

از غزل دیگر :

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
 دلبری عشوه‌گر و سرکش و خونخوارش ده
 تا بداند که شب ما به چسان می‌گذرد
 غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
 چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
 با طیبیان دغل پیشه سر و کارش ده
 گم‌رهش کن که ره راست نداند سوی شهر
 پس قلا و وز کژ بیهده رفتارش ده
 عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
 مدتی گردش این گنبد دوارش ده
 منکر پار شده است او که «مرا یاد نماند»
 بیر انکار از او ، پس دم اقرارش ده
 بس کن ای ساقی و کس را چورهی مست مکن
 و ر کنی مست بدین حد، ره هموارش ده
 ۲۰- فعلاتن / فعلاتن / فعلن (۳۴ غزل)
 گر نخسبی شبی ای جان چه شود ؟
 و ر نکوبی در هجران چه شود ؟

ور دو دیده ز تو روشن گردد
ور بگيرد ز گل افشانی تو
ز آب حیوان که در آن تاریکی است
ور خضروار قلاووز شوی
ور ز حیوان کرم و نعمت او
ور ز دلداری و جان بخشی تو
ور بپوشیم یکی خلعت نو
ور بر آری ز تک دریا گردد
ور سلیمان بر موران آید
آستین کرم از افشانی
بس کن و جمع کن و خامش باش

از غزل دیگر :

تو چرا جمله نبات و شکری ؟
تو به يك خنده چرا راه زنی ؟
تو چرا بی بنه چون دریائی ؟
عاقلان را ز چه دیوانه کنی
ساکنان را ز چه در رقص آری
تو چرا توبه مردم شکنی ؟
همه دلها چو در اندیشه توست

ز غزلی دیگر

ای به انکار سوی ما نگران
سخن تلخ چه میاندیشی ؟
ز غم همچو کمان تیر مزین
با گل از تو گلها میکردم
همچو من جمله چمن سوخته اند
بحر در جوش ازین آتش تیز
با که گویم به جهان؟ محرم کو ؟
ظاهر بحر بود جای خسان

کوری دیده شیطان چه شود ؟
همه عالم گل و ریحان چه شود ؟
پر شود شهر و بیابان چه شود ؟
تالب چشمه حیوان چه شود ؟
زنده گردد دو سه مهمان چه شود ؟
جان بیابد دوسه بی جان چه شود ؟
ما غلامان ز تو سلطان چه شود ؟
چو کف موسی عمران چه شود ؟
تا شود مور سلیمان چه شود ؟
تا ندریم گریبان چه شود ؟
گر نگوئی تو پریشان چه شود ؟

تو چرا دلبر و شیرین نظری ؟
تو به يك غمزه چرا عقل بری ؟
تو چرا روشن و خوش چون گهري ؟
ای همه پیشه تو فتنه گری ؟
ز آدمی و ملک و دیو و پری ؟
تو چرا پرده مردم بدری ؟
تو کجائی ؟ به چه اندیشه دری ؟

من نیام با تو دو دل چون دگران
ای تو سرمایه جمله شکران
چه زنی تیر سوی بی سپران
گفت « من هم زوی ام جامه دران »
ز آتش او ز کران تا به کران
چرخ خم گشته ازین بار گران
چه خبر گویم با بیخبران ؟
بساطن بحر مقام گهران

غزل بی سر و بی پایان بین
۲۱ - فعلاتن / مفاعلن // فعلاتن / مفاعلن (سیزده غزل)

دل گردون خال کند چو مه نو نهان شود
چو رسد تیر غمزهات همه قدها کمان شود
ز خیال نگار من چو بختند بهار من
رخ او گلشنان شود نظرم گلستان شود
چه عجب گر زمستی ات خرف و سرگران شوم
چو درختی که میوه اش بپزد سرگران شود
چو سر از خاک بر زنند ز درختان ندارسد
که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
تو زمین خورنده بین بخورد، دانه پرورد،
عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود؟

ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن
که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

از غزل دیگر

صنما خرگه توام که بسازی و بر کنی
قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی
و گهی بر فراز کوه بر آری و بر زنی
منم آن ذره هوا که در این نور روزنم
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
همگی پوستم هله، تو مرا مغز نغز گیر
همه خشکند مغزها چو نبخشی تو روغنی

از غزل دیگر:

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
قمر می رسد تو را که به خورشید ننگری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری

تن من همچو رشته شد ، به دلم مهر کشته شد

چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری

رخ خوبان این جهان همه ابر است و تومهی

سرشاهان این جهان همه پای است و توسری

از غزل دیگر

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو

خردم راه گم کند ز فراق گران تو

بگشا کار مشکلم ، تو دلم ده که بیدلم

مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو

همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان

همه عالم نواله‌ای ز عطا‌های خوان تو

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی

که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

خمش ای دل دگر مگو، دگراسرار اومجو

که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

از غزل دیگر

بنشسته به گوشه‌ای دو سه مست ترانه گو

ز دل و جان لطیفتر شده میهمان عنده

ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان

عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو

نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه

نفسی سجده طرب نفسی جنک و گفتگو

قدحی دوز دست خود بده‌ای جان به مست خود

هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو

پس ازین جمله آبها نرود جز به جوی ما

من سر مست میکشم ز فراثش سبو سبو

من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین

به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو

از غزل دیگر

سایه بر بندگان فکن که تو مهتاب هر شبی
سخنی گو ، خمش مکن ، که بغایت شکر لبی
جان سوار است و فارسی خرتن زیران او
زشت باشد که زیر خر کند این روح مر کبی
هله زین نیز در گذر بده آن جام معتبر
که دل و جان ز جام او برهد زین مذبذبی
دل به اسباب این جهان به امید تو میرود
که تو اسباب را همه به ید خود مسیبی
ز تو مشغول میشود به سببها ضمیرها
خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی

۲۲ - لاتن / مفاعلن // فعلاتن / مفاعلن (۱۳۵ غزل)

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب
آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من
از جام عشق اوشده این مست و آن خراب
دریای عشق را دل من دید و ناگهان
از من بجست در وی و گفتا «مرا بیاب»

از غزل دیگر

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
کز من نمی شکبید و با من خوش است عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند
کاندر فنای خویش بدیده است عود سود
سر تا به پای عود گره بود بند بند
اندر گشایش عدم آن عقده‌ها گشود

از غزل دیگر

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن ، برون آدمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم ، که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز « بیش مرنجان مرا ، برو »
آن گفتنت که « بیش مرنجانم » آرزوست
این نان و آب چرخ چوسیل است بی وفا
من ماهی ام ، نهنگم و عمانم آرزوست
یعقوب وار و اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود
آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل ، اما زرشک عام
مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
« کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست »
گفتند « یافت می نشود ، جسته ایم ما »
گفت « آنچه یافت می نشود آنم آرزوست »
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
کو قسم جسم ؟ صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

گروه پنجم : مستفعلن با مستفعلن یا فعولن یا فعلن
۲۳ - مستفعلن | مستفعلن || مستفعلن | مستفعلن (غزل ۱۷۶)

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو ، دیوانه شو
و ندر دل آتش در آ ، پروانه شو ، پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
و آنکه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
رو سینه را چون شیشه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو ، پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر تو سوی مستان شوی مستانه شو، مستانه شو
بین، گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
آن گوش و عارض بایدت در دانه شو، دردانه شو
تو ليله القبری برو تا ليله القدری شوی
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل‌های ما
مفتاح شو، مفتاح شو ، دندانه شو ، دندانه شو
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را نانی و مطالعات فرنگی
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گوید سلیمان مر تو را ، « بشنو لسان طیر را
دامی تو، مرغ از تو رمد رودانه ، رودانه شو »
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه
ور زلف بگشاید زهم رو شانه شو رو شانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها
هل مال را ، خود را بده، شکرانه شو شکرانه شو
يك مدتی از كان بدی يك مدتی حیوان بدی
يك مدتی چون جان شدی، جانانه شو، جانانه شو

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
دروازهٔ بلا را بر خلق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
دکان شکران را يك يك فراز کرده
خودکشته عاشقان را، درخونشان نشسته
و آنگاه بر جنازهٔ هر يك نماز کرده
آن حلقه‌های زلفت حلق که راست روزی؟
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بسکه نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
کشتی جان ما را دریای راز کرده
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر
«کت بنده کمینم» و آنگه تو ناز کرده
ای زرگر حقایق ، ای شمس حق تبریز
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

از غزل دیگر

ای توبه‌ام شکسته، از تو کجا گریزم؟
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم؟
وی در دلم نشسته از تو کجا گریزم؟
وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم؟
دل بود از تو خسته جان بود از تو ورسته
جان نیز گشت خسته، از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را و ربگسلم نظر را
از دل نئی گسسته ، از تو کجا گریزم؟

از غزل دیگر

رو سر بنه به بالین ، تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن
ماثیم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفاکن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن

مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
 خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
 بکشد کسش نگوید «تدبیر خونبها کن»
 بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
 ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
 دردی است غیر مردن کان را دوا نباشد
 پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
 گراژدها است در ره عشق است چون زمرد
 از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
 بس کن که بیخودم من، ورتو هنر فزائی
 تاریخ بوعلی گو، تنبیه بوالعلاکن

از غزل دیگر

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده؟
 بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده؟
 کرده به دست اشارت «کز من بگو چه خواهی؟»
 مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده؟
 نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
 در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
 در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی
 چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
 چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
 دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
 هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
 هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده
 آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا
 دست عطاش دایم در گردنم قلاده

۲۵ - مستفعلن / فعلن // مستفعلن / فعلن (دوغزل)

در اطف اگر بروی شاه همه چمنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده شود
من مست نعمت تو، دانم ز رحمت تو
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

در قهر اگر بروی که رازبن بکنی
تو عقل عقل منی تو جان جان منی
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی
بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی
ای سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
آخر رفیق بسدی در راه ممتحنی

از غزلی دیگر

عشق تو خواند مرا « کز من چه میگذری؟
نیکو نگر که منم آن را که مینگری »
« من نزل و منزل تو ، من برده ام دل تو
گر جان ز من ببری والله که جان نبوی
» این شمع و خانه منم این دام و دانه منم
زین دام بیخبری چون دانه میشمی
« دوری ز میوه ما چون برگ میطلبی
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری
» اندر قیامت ما هر لحظه حشر نواست
زین حشر بیخبرند این مردم حشری
« زین برجها بگذر چون همپر ملکی
واطلع علی افق کالشمس والقمر »

گروه ششم : مستفعل با مفعولن

۲۶ - مستفعل / مفعولن // مستفعل / مفعولن (۲۵ غزل)

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا

ز آن خشم دروغینش ز آن شیوه شیرینش
 عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
 عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
 عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
 درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
 هم کاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
 فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی
 نك موسى عمران شد تا باد چنین بادا
 آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
 نك يوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
 خاموش ، که سرمستم ، بریست کسی دستم
 اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

از غزل دیگر

چون گل همه تن خندم ، نزاراه دهان تنها
 زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
 شاهانه پیامی کن يك دعوت عامی کن
 تاکی بود ای سلطان این با تو و آن تنها؟

از غزل دیگر

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
 و آنکه همه بتها را در پیش تو بگذارم
 صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
 چون نقش تو را بینم در آتش اندازم
 جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
 چون بوی تو دارد جان، جان را هله بنوازم
 هر خون که زمن روید با خاک تو میگوید
 « با مهر تو هم رنگم با عشق تو انبازم »

در خانه آب و گل بی توست خراب این دل
یا خانه در آجانا یا خانه پردازم

از غزل دیگر

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه؟
من چند تورا گفتم «کم خوردوسه پیمانہ؟»
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هر يك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه؟
ای لولی بر بط زن تو مست تری یا من؟

ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجائی تو؟ تسخر زد و گفت «ای جان

نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
«نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل»

نیمیم کف دریا نیمی همه دردانه
گفتم که «رفیقی کن با من، که منم خویشت»

گفتا که «بنشناسم من خویش ز بیگانه»
من بی دل و دستارم در خانه خممارم

يك سینه سخن دارم، همین شرح دهم یانه؟

از غزل دیگر

ای بود تو از کی نه، وی ملک تو تا کی نه
عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نه

بر کشته دیت باشد ، ای شادی هر کشته
 صد کشته تو دیدم ، امکان یکی هی نه
 ای دیده عجایبها ، بنگر عجب امشب
 معشوق بر عاشق با وی نه و بی وی نه
 امروز به بستان آ ، در حلقهٔ مستان آ
 مستان خرف از مستی و آنجا قدح و می نه
 در مؤمن و در کافر بنگر تو به چشم سر
 جز نعرهٔ یارب نه ، جز ناله یا حی نه
 از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
 در مکتب درویشان خود ابجد و حظی نه
 شمس الحق تبریزی آنجا که به پیروزی
 خورشید تو در تابد آنجا اثری نه

گروه هفتم : مفعَلن با مفعَلن یا مفاعلن یا فاعَلن

۲۷ - مفعَلن / مفعَلن // مفعَلن / مفعَلن (۵۸ غزل)

مردم بدم زنده شدم گریسه بدم خنده شدم
 دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 گفت که « سرمست نشی ، رو که ازین دست نشی »
 رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
 گفت که « تو شمع شدی ، قبلهٔ این جمع شدی »
 جمع نی ام شمع نی ام دود پراکنده شدم
 گفت که « شیخی و سری ، پیشرو و راهبری »
 شیخ نی ام ، پیش نی ام ، امر تو را بنده شدم
 گفت که « با بال و پری ، من پروبالندهم »
 در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
 گفت مرا دولت نو « راه مرو ، رنجه مشو
 ز آنکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم »

گفت مرا عشق کهن «از بر ما نقل مکن»
گفتم «آری نکنم ساکن و باشنده شدم»
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم

از غزل دیگر

کوخر من من؟ کوخر من؟ پاربمرد آن خرمن
شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
گاوم اگر نیز رود یا نرود غم نخورم
نیست ز گاو و شکمش بوی خوش و عنبر من
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان
دلبر من ، دلبر من ، دلبر من ، دلبر من
گاوی بر چرخ برین ، گاو دگر زیر زمین
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران، این سو و آن سو نگران
از خر و ازبنده خرسیر شد این منظر من
گفت کسی «چون خر تو مرد خری هست بخر»
گفتم «خاموش که خر بود به ره لنگر من»

از غزل دیگر

قصد جفاها نکنی ، و ربکنی با دل من
وادل من ، وادل من ، وادل من ، وادل من
قصد کنی بر تن من ، شاد شود دشمن من
و آنکه از آن خسته شود یادل تو یادل من
واله و شیدا دل من ، بی سر و بی پا دل من
وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من

واله ومجنون دل من خانهٔ پر خون دل من
 ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
 سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
 گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان
 گه چو رباب این دل من کرده عللا دل من
 طفل دلم می نخورد شیر ازین دایهٔ شب
 سینه سیه یافت مگردایهٔ شب را دل من؟
 صخره موسی، گرازو آب روان گشت چو جو
 جوی روان حکمت حق، صخرهٔ صما دل من
 عیسی مریم به فلک رفت وزمین ماند خرش
 من به زمین ماندم و شد جانب بالادل من
 بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان
 کاش نبودی ز زبان واقف ودانا دل من

۲۸ - لن / مفتعلن // مفتعلن / مفتعلن (وزن رباعی). رباعیات منسوب به مولوی
 بیش از ۲۰۰۰ است)

با عشق روان شد ز عدم مرکب انما و مطالعات فرنگی
 روشن ز شراب عشق دایم شب ما
 ز آن می که حرام نیست در مذهب ما
 تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

آن کس که درون سینه را دل پنداشت
 گامی دوسه رفت و جمله حاصل پنداشت
 تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع
 این جمله ره است، خواجه منزل پنداشت

این من نه منم ، آنکه منم گوئی کیست ؟
گویا نه منم ، در دهنم گوئی کیست ؟
من پیرهنی بیش نیام سر تا پای
آنکس که منش پیرهنم گوئی کیست ؟

ای هر بیدار با خبرهای تو جفت
ای هر که بهخفت در بر لطف توخفت
ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت
از بیم تو بیش ازین نمی یارم گفت

دل در بر من زنده برای غم توست
بیگانهٔ خلق و آشنای غم توست
لطفی است که میکنند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم توست ؟

با تو سخنان بیزبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس
هر چند میان مردمان خواهم گفت

بیرون ز جهان و جان یکی دایهٔ ماست
دانستن او نه در خور پایهٔ ماست
در معرفتش همینقدر میدانم
ما سایهٔ اوئیم و جهان سایهٔ ماست

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست
ایمن منشین ، که بت پرستی باقیست

گیرم بت پندار شکستی ، آخر
آن بت که ز پندار برستی باقیست

تا در دل من صورت آن رشک پرست
دلشاد چو من در همه عالم کیست ؟
والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

هر روز دلم در غم تو زارتر است
وز من دل بیرحم تو بیزارتر است
بگذاشتی ام ، غم تو نگذاشت مرا
حقا که غمت از تو وفادارتر است

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت
وز دیده من خیال روی تو نرفت
در آرزوی تو عمر بردم شب و روز
عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

آن دشمن دوست روی دیدی که چه کرد ؟
یا هیچ به غور آن رسیدی که چه کرد ؟
گفتا « همه آن کنم که رایت خواهد »
دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد ؟

آن طرفه جماعتی که جان شان بکشد
وین نصادره آب حیوان شان بکشد
گر فاش کنند ، مردمان شان بکشند
ور راز نهان کنند آن شان بکشد

از آتش سودای توام تبابی بود
در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود؟

چشمی که نظر بر آن گل و لاله کند
این گنبد چرخ را پر از ناله کند
میهای هزار ساله هرگز نکنند
دیوانگشی که عشق یکساله کند

در راه طلب رسیده‌ای میباید
دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
بی چشمی خویش را دواکن ورنی
عالم همه اوست ، دیده‌ای میباید

در عشق توام نصیحت و پند چه سود؟
زهر آب چشیده‌ام ، مرا قند چه سود؟
گویند مرا که بند بر پاش نهید
دیوانه دل است ، پای دربند چه سود؟

زنهار مگو که رهروان نیز نی‌اند
کامل صفتان بی نشان نیز نی‌اند

زینگونه که تو محرم اسرار نئی
مپنداری که دیگران نیز نی اند

شادی ، همه طالبان ، که مطلوب رسید
داد ، ای همه عاشقان، که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید
آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد ؟
کی گفت که آفتاب امید بمرد ؟
آن دشمن خورشید بر آمد بر بام
دو دیده بیست و گفت «خورشید بمرد»

لعلی است که او شکر فروشی داند
وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ؟ ولیک دستوری نیست
من بنده آن کس که خموشی داند

۲۹ - مفتعلن // مفتعلن / فاعلن (۹۰ غزل)

کیست که او بنده رای تو نیست ؟
کیست که او مست لقای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست
رقص گلی کان ز هوای تو نیست ؟

از غزل دیگر

شیر خدا بند گسستن گرفت ساقی جان شیشه شکستن گرفت

عقل به يك گوشه نشستن گرفت
خابیه خونابه گریستن گرفت
بال و پر غصه گریستن گرفت
چون سر پستان توجستن گرفت
جانب من کز نگرستن گرفت

عشق تو آورد شراب و کباب
ساغر می قهقهه آغاز کرد
از دل خم باده چو انداخت تیر
طفل دلم را به کرم شیرده
بیش مگو راز، که دلبر به چشم

از غزل دیگر

باز به بط گفت که صحرا خوش است
گفت تورا خوش، که مرا جا خوش است
سر بنهم من ، که مرا سرخوش است
راه تو پیما که سرت ناخوش است
در بن دریا به تک آب تلخ
در طلب گوهر رعنا خوش است

از غزل دیگر

گفت کسی خواجه سنائی بمرد
گاه نبود او که به بادی پرید
شانه نبود او که به موئی شکست
گنج زری بود در این خاکدان
صاف در آمیخت به دردی می
قالب خاکی به زمین باز داد
ماه وجودش ز غباری برست
صافی انگور به میخانه رفت
شدهمگی جان ، مثل آفتاب
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
آب نبود او که به سرما فسرد
دانه نبود او که زمینش فشرد
کو دو جهان را به جوی میشمرد
بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
روح طبیعی به فلک وا سپرد
آب حیاتش بدر آمد ز درد
چونکه اجل خوشه تن را فشرد
جان شده را مرده نباید شمرد

از غزل دیگر

پیشتر آ ، ای صنم سنگ من
شیوه گری بین ، که دلم تنگ شد
ای صنم همدل و همرنگ من
تا تو بگوئیش که « دلتنگ من »

چند بپرسی که «رخت زرد چیست؟»
جان مرا از تن من باز خور
پای من از باد روانتر شود
خامش کن، چون خمشان دنگ باش

از غزل دیگر

پرده بگردان و بز ن ساز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش
خیز و سبک رطل گران را بیار
برجه، ساقی، طرب آغاز کن
پر همائی بگشا در وفا
چون نکنم ناز، که پنهان و فاش

از غزل دیگر

در دل من پرده نو میزنی
پرده توئی هم پس پرده توئی
بی من و تو هر دو توئی هر دو من
گرتنم و گردلم و گر روان
از تو چرا تازه نباشم، که تو
از تو چرا نور نگیرم که تو
از تو چرا زور نیابم که تو

از غزل دیگر

ای دل سرمست کجا میپری؟
مایه هر نقش و تورا نقش نی
صد مثل و نام و لقب گفتمت

نقد تورا بردم من پیش عقل
صیرفی نقد معانی توئی

از غم تو ای بت گلرنگ من!
تا برهد جان من از ننگ من
گر تو بگوئی که «بیا، لنگ من»
تات بگوید «خمش و دنگ من»

هین که رسید از فلک آواز نو
تا ز خرد در نرسد راز نو
تا بیرم شرم ز انباز نو
و زمی کهنه بنه آغاز نو
بو سر عشاق به پرواز نو
میرسدم خلعت و اعزاز نو

ای دل و ای دیده و ای روشنی
هر نفسی شکل، دگر میکنی
جان منی، آن منی، یامنی؟
شاد از آنم که توام میتنی
تازگی سرو و گل و سوسنی
تابش هر خانه و هر روزنی
قوت هر صخره و هر آهنی

بزم تو کو؟ باده کجا میخوری؟
دایه هر جان و تو از جان بری
برتری از نام و لقب، برتری

گفتم «قیمت کنش ای جوهری
سرمه کش دیده هر ناظری»



گفت «چه دانم؟ ببرش پیمش عشق
عشق بود نقدتورا مشتری»
چون به سر کوچه عشق آمدیم
دل بشد و من بشدم بررسی

۳۰ - مفععلن / مفاعلن // مفععلن / مفاعلن (۳۷ غزل)

آب زیند راه راهین که نگار میرسد
مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
چاک شده است آسمان غلغله ای است در جهان
عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد
غم به کناره میرود مه به کنار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند
سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند
روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون بررسی به کوی ما خامشی است خوی ما
ز آنکه زگفتگوی ما گرد و غبار میرسد

از غزل دیگر

چیست صلاهی چاشتگه؟ خواهی چه به گور میرود
دیر به خانه میرسد منزل دور میرود
در عوض بت گزین کژدم و مار هم نشین
وز تنق بریشمین سوی قبور میرود
شدمی و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
سخت شکست گردنش، سخت صبور میرود
زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس
پخته شود ازین سپس چون به تنور میرود
صاف صفا نمیرود راه وفا نمیرود
مست خدا نمیرود مست غرور میرود

ای خنک آنکه پیش شد بنده دین و گیش شد
 موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
 چند برید جامه‌ها بست بسی عمامه‌ها
 چونکه نداشت ستر حق ناکس و عور میرود
 آنکه ز روم زاده بد جانب روم وارود
 و آنکه ز غور زاده بد هم سوی غور میرود
 آنکه ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
 و آنکه ز نور زاده بد هم سوی نور میرود
 آنکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
 هیچ گمان مبر که او در بر حور میرود
 با نمکان و چابکان جانب خوان حق شده
 و آن دل خام بی نمک در شر و شور میرود
 طبل سیاستی بین کز فزع نهیب او
 شیر چو گریه میشود میر چو مور میرود
 بس، که بیان سر تو گرچه به لب نیاوری
 همچو خیال نیکوان سوی صدور میرود

از غزل دیگر

دوش چه خورده‌ای بگو، ای بت همچو شکرم
 تا همه عمر بعد ازین من شب و روز از آن خورم
 گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
 گفت حیات باقی ام عمر خوش مکررم
 گفتمش ای برون زجا، خانه تو کجاست؟ گفت
 همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
 او به کمینه شیوه‌ای صد چو مرا زره ببرد
 خواجه مرا توره نما من به چه از رهش برم
 چرخ نداشت میکند «کز پی توست گردشم»
 ماه نداشت میکند «کز رخ تو منورم»

يك نفس عنان بکش تیز مرو ز پیش من
تا بفرزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
چون ز تو دور میشوم عبرت خاک تیره‌ام
چونکه بینمت دمی رونق چرخ اخصرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین
جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم
چند به دل بگفته‌ام «خون بخور و خموش کن»
دل کتفک همی زند که «تو خموش ، من گرم»

از غزل دیگر

باز ترش شدی ، مگریار دگر گزیده‌ای؟
دست جفا گشاده‌ای ، پای وفا کشیده‌ای
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته‌ام
ز آنکه تو مکر دشمنان در حق من شنیده‌ای
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
عقل برفت و یاوه شد تا توبه من رسیده‌ای
بر در بام دل دگر نگر جمله نشان پای توست
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده‌ای ؟
هر که حدیث میکند بر لب او نظر کنم
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده‌ای
تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو
«کاین ز کجا گرفته‌ای؟ وین ز کجا خریده‌ای؟»

۳۱ - مفتعلن / فاعلن // مفتعلن / فاعلن (۱۲۴ غزل)

باز در آمد به بزم مجلسیان دوست، دوست
گرچه غلط میدهد، نیست غلط اوست، اوست
گاه خوش خوش شود، گاه همه آتش شود
تعبیه‌های عجب یار مرا خوست ، خوست

نقش وفاوی کند ، پشت بسه ما کی کند
 پشت ندارد چو شمع ، او همگی روست ، روست
 از هوس عشق او باغ پر از بلبل است
 وز گل رخسار او مغز پر از بوست ، بوست

از غزل دیگر

آه که بار دگر آتش در من فتاد
 وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
 آه که دریای عشق بار دگر موج زد
 وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
 آه که جست آتشی خانه دل در گرفت
 دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
 آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
 یارب فریاد رس ، ز آتش دل داد ، داد
 ای دل روشن ضمیر ، بر هسه دلها امیر
 صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
 چشم همه ، خشک وتر ، مانده در همدگر
 چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
 ناله خلق از شماست ، آن شما از کجاست؟
 این همه از عشق زاد ، عشق عجب از چه زاد؟

گروه هشتم : مفعولاتن با مفعولاتن
 ۳۲ - مفعولاتن // مفعولاتن (دو غزل)

چون جان بی جان بنشین بنشین	چون دل جانا بنشین بنشین
اندر دریا بنشین بنشین	عمری گشتی همچون کشتی
همچون حلوا بنشین بنشین	چون می ، چون می ، تلخی تا کی
پیش از فردا بنشین بنشین	دفعم جوئی ، فردا گوئی
همچون صهبا بنشین بنشین	یار نغم ، اندر مغزم
ای جان افزا بنشین بنشین	هان ای مهر و ، برگو ، برگو

از غزل دیگر

ای جان ای جان فی سترالله
جام آتش درکش درکش
چشمش را بین چشمش را بین
دیدم مستش خستم دستش
اشتر میران فی سترالله
پیش سلطان فی سترالله
پنهان پنهان فی سترالله
آسان آسان فی سترالله

گروه نهم : فعولن با فعولن

۳۳ - فعولن/فعولن//فعولن/فعولن (۲۱ غزل)

بتا گر مرا تو بینی ندانی
به جان آتشینم به رخ زعفرانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی
زجان هم بریدم که جان را تو جانی
ز خون بر رخ من بدیدی نشانها
کنون رفت کارم ، گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی
نگفتند هرگز تو را « لن ترانی »
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی
ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
ایا همنشینا ، جزین چشم بینا
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
گره از گمان است و تو صد عیانی

از غزل دیگر

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش ؟

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش ؟

توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
 مکن دل چو آهن مران از لقایش
 به درد و به زاری به اندوه و خواری
 عجب ، چند داری برون سرایش ؟
 جهان از بهارش چو فردوس گردد
 چمن بی زبانی بگویند ثنائیش
 جواهر که بخشد ؟ کف بحر خوی اش
 فزایش که بخشد ؟ رخ جانفزایش
 منم مهره تو فتاده ز دست
 ازین طاس غربت بیا در ربایش
 بجویم ادب را ، ببندم دو لب را
 که تا راز گویند لب دلگشایش

از غزل دیگر

بگویم مثالی ازین عشق سوزان
 اگر می بنالم و گرمی بنالم
 همه عقلها خرقه دوزند لیکن
 یکی آتشی در نهادم فروزان
 به کار است آتش به شبها و روزان
 جگرهای عشاق شد خرقه سوزان

از غزل دیگر

جهان را بدیدم وفائی ندارد
 درین قرص زرین بالا تو منگر
 بس ابله شتابان شده سوی دامش
 نموده جمالی ولی زیر چادر
 برای خیالی شده چون خیالی
 چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
 چه تقصیر کرده است این عشق با تو
 به يك درد سر زوتوپا را کشیدی
 خممش کن ، نثار است بر عاشقانش
 جهان در جهان آشنائی ندارد
 که در اندرون بور یائی ندارد
 چو کوری که در کف عصائی ندارد
 عجوز قبیحی لقائی ندارد
 بجز درد و رنج و عنائی ندارد
 که آن سلطنت منتھائی ندارد
 که منکر شدی « کاو عطائی ندارد » ؟
 چه ره دیده ای کان بلائی ندارد ؟
 گهرها که هر يك بهائی ندارد

تو سر خزان‌ی و جان بهاری
 توئی قهر و لطفش بیا تا چه داری؟
 خزان چون بیاید سعادت بکاری
 به پیش افکند گل سر از شرمساری
 توئی که به جانم بجوید شکاری
 گهی ابرواری چو گوهر بیاری
 برم چون بیائی مرا هم بیاری

گهی پرده سوزی گهی پرده داری
 خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
 بهاران بیاید ببخشی سعادت
 ز گلها که روید بهارت ز دلها
 همه پادشاهان شکاری بجویند
 گهی آفتابی ز بالا بتابی
 زمن چون روی تو زمن هم رود من

۳۴ - فعولن/فعولن//فعولن/فعو (۱۱ غزل)

کرانسی ندارد بیابان ما
 قراری ندارد دل و جان ما
 جهان در جهان نقش و صورت گرفت
 کدام است ازین نقشها آن ما؟
 چه بودی که يك گوش پیدا شدی
 حریف زبان های مرغان ما
 چه گویم؟ چه دانم؟ که این داستان
 فزون است از حد و امکان ما
 چگونه ز من دم که هر دم به دم
 پریشان تر است این پریشان ما
 ازین داستان بگذر، از من مپرس
 که در هم شکسته است داستان ما
 صلاح الحق و دین نماید تو را
 جمال شهنشاه و سلطان ما

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
 خدای جهان را جهان تنگ نیست

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
 تو در جنگ آئی روم من به صلح

از غزل دیگر

تنت زین جهان و دلت ز آن جهان
 دل تو غریب و غم او غریب
 اگر یار جانی و یار خرد
 و گر یار جسمی و یار هوا
 مگر ناگهان آن عنایت رسید
 ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
 خمش کن، خمش کن ، که در خامشی است

هزاران زبان و هزاران بیان

از غزل دیگر

تماشا مرو ، نك تماشا توئی
 چه اینجا روی و چه آنجا روی؟
 تو در مان غمها ز بیرون مجوی
 زهر ز حمت افزا فزایش مجوی
 چو جمعی تو، از جمعها فارغی
 اگر عالمی منکر ما شود
 «من وما» رها کن، ز خواری مترس
 از این چاه هستی چو یوسف بر آی
 اگر تا قیامت بگویم ز تو

جهان نهان و هویدا توئی
 که مقصود از اینجا و آنجا توئی
 که بازهر و درمان غمها توئی
 که هم روح و هم راحت افزا توئی
 که با جمع و بی جمع، تنها توئی
 غمی نیست مارا، که مارا توئی
 که با ما توئی شاه و بی ما توئی
 که بستان و ریحان و صحرا توئی
 به پایان نیاید ، سر و پا توئی

از غزل دیگر

مشی در غمی خور اگر در همی
 مگو نام فردا اگر صوفئی
 برای چنین جام عالم بها
 ز جام فلك پاك و صافی تری
 چو یوسف همه فتنه مجلسی
 زهر باد چون کاه از جا مرو
 مگر شمس تبریز عقلت ببرد

که شادی فزاید مشی در غمی
 همین دم یکی شو اگر همدمی
 بهل مملکت را و گر ادهمی
 که برتر ازین گنبد اعظمی
 چو اقبال و باده غدوی غمی
 که چون کوه در مرتبت محکمی
 که چون من خرابی و لایعلسی؟

از غزل دیگر

چو من دل بجویم بود دلبر او
چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در بحر آیم بود گوهر او
چو وا چرخ آیم بود اختر او
چو از غم بسوزم بود مجمر او
بود صف نگهدار و سر لشکر او
بود ساقی و مطرب و ساغر او
بود کاغذ و خامه و محبر او
چو خوابم بیاید به خواب اندر او
به خاطر بود قافیه گستر او
چو نقاش و خامه بود بر سر او
از آن برتر تو بود برتر او
که آن به که باشد تو را دفتر او

چو از سر بگویم بود سرور او
چو من صلح جویم شفیع او بود
چو در کان روم او عقیق است و لعل
چو در دشت آیم بود روضه او
چو در صبر آیم بود صدر او
چو در رزم آیم به وقت قتال
چو در بزم آیم به وقت نشاط
چو نامه نویسم سوی دوستان
چو بیدار گردم بود هوش نو
چو جویم برای غزل قافیه
تو هر صورتی که مصور کنی
تو چندانکه برتر نظر میکنی
برو ترک گفتار و دفتر بگو

از غزل دیگر:

زهستی نرستی ، درین مجلسی
در آ مفلسانه اگر مفلسی
گه از بیکسی و گه از ناکسی
چو وا گردد این کاران واپسی
نه در خورد باغ و رز و مغرسی
بروسوی مردار، چون کر کسی
به چشمت نیارند زیرا خسی

تو هر چند صدر و ، شه مجلسی
بده وام جان گرو جو هیت هست
غریمان برستند و تو حبس غم
درین راه بیراه اگر سابقی
نئی شاخ تر، نی پذیرای آب
نه بازی که صیاد شاهان شوی
لطیفان خوش چشم هستند، لیک

از غزل دیگر:

بگردان چو مردان می راوقی
که بر جانها حاکم مطلق
نه دوزخ بماند نه در وی شقی
ور از تو گریزیم تو لاحق

ایا ساقی جان هر متقی
بخر جان و دل راز اندیشهها
بهشت رخت گر تجلی کند
اگر تو گریزی ز ما سابقی

ز تو نور و ظلمت تحیر درند
 میان شب و روز فرقی نماند
 به صد لابه مخمور را می دهی
 چو حق گول بسته است و قلب سلیم
 ز فکر ت دل و جان گر آرام داشت
 جعل و ش ز گل خویشتن در کشی
 همه خار کش دان، و گر پادشاست
 خمش کن بین حق را فتح باب

از غزل دیگر :

که تو نور حقی و یا خود حقی
 که ماهت نه غربی است نه مشرقی
 که دیده است ساقی بدین مشفق؟
 اگر زیر کی میکنی احمقی
 چرا رفت در سکر و در موسیقی
 همان چرك میکش بدان لایقی
 بجز خار خار و غم عاشقی
 چه در فکر ت نکته مغلفی؟

برادر مرا در چنین بیدلی
 تو عاقل از آنی که عاشق نئی
 منم مرغ آبی توئی مرغ خاک
 بلا مشکلی دان که مشکل گشاست

ملامت رها کن اگر عاقلی
 تورا قبله عشق است اگر مقبلی
 ازین منزل من ز، تو ز آن منزلی
 گشایش از وجو چو در مشکلی

گروه دهم : فاعلن با مفعولن
 ۳۵ - فاعلن / مفعولن // فاعلن / مفعولن (دو غزل)

جان جان مائی خوشتر از حلوائی
 چرخ را پر کردی زینت و زیبائی
 دایه هستیها چشمه مستیها
 سر ده مستانی آفت سرهائی
 باغ و گنج خاکی چشمه مستیها
 از طوافت کیوان یافته بالائی
 وعده کردی « کایم ، وعده را میپایم »
 ای قمر سیمایم تو که را میپائی؟
 هوش را بر باید عمر را افزایش
 چشم را بگشاید هر چه تو فرمائی
 تلختر جام ای جان صعبتر دام ای جان
 آن بود که مانم بی تو در تنهائی

خوشترین مقصودی با نواتر سودی
 آن بود که گوئی «چونی، ای سودائی؟»
 اندر آن مجلسها که تو باشی شاها
 جان نگنجد تا تو ندهی اش گنجائی

ازغزل دیگر:

(میگریزد از ما، ما قوامش داریم...)
 میدود آن زیبا بر گل و سوسننها
 گو بیا ما را بین، ما از آن گلزاریم
 هوش ما چون اختر، یار ما خورشیدی
 زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم
 ای لبانت شکر، گیسوانت عنبر
 وی از آن شیرینتر که همی پنداریم
 اندرین بیشه ستان، رحم کن بر مستان
 گر نه ما چون شیریم، هم نه چون گفتاریم
 همین خمش کان مهر و آن بت نازک خو
 سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم

گروه یازدهم: فعلن بافعلن یا فعولن
 ۳۶- فعلن/فعلن//فعلن/فعلن (یک غزل)

دل من، دل من، دل من بر تو
 رخ تو، رخ تو، رخ تو با فر تو
 کف تو، کف تو، کف رحمت تو
 لب تو، لب تو، لب شکر تو
 دم تو، دم تو، دم جان و ش تو
 می تو، می تو، می چون زرتو
 در تو، در تو، در بخشش تو
 گل تو، گل تو، گل احمر تو

۳۷- فعلن/فعولن//فعلن/فعولن (چهارغزل)

دل من که باشد که تو را نباشد؟
 تن من که باشد که فنا نباشد؟
 به درون جنت به میان نعمت
 چه شکنجه باشد چو لقا نباشد

چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
 چه کند جفاها که وفا نباشد
 دو هزار دفتر چو به درس گویم
 نه فسرده باشم چو صفا نباشد؟
 سمنی نبوید چمنی نخندند
 شجری نرقصد چو صبا نباشد
 تو ز فقر اگر چه که برهنه گردی
 چه غم است مه را که که قبا نباشد؟
 چه عجب که جاهل زدل است خافل؟
 ملکی و شاهی همه را نباشد
 همه مجرمان را کرمش بخواند
 چو به تو به آیند و دغا نباشد
 چه کنی سری را که فنا بگوید؟
 چه کنی زری را که تو را نباشد؟
 همه روز گوئی «چو گل است یارم»
 چه کنی گلی را که بقا نباشد؟
 مگریز ای جان ز بلای جانان
 که تو خام مانی چو بلا نباشد
 چه خوش است شاهی که غلام او شد
 که خوش است یاری که جدا نباشد
 تو خمش کن ای تن که دلم بگوید
 که حدیث دل را من و ما نباشد

از غزل دیگر:

تو خدای خوئی تو صفات هوئی
 تو یکی نباشی تو هزار توئی
 به یکی عنایت به یکی کفایت
 ز غم و جنایت همه را بشوئی

همه یاوه گشته همه قبله هشته

چه شود اگر تو همه را بجوئی؟

همه چاره جویان همه حمد گویان

ز تو پای کوبان که خجسته روئی

تو مرا نگوئی « ز کدام باغی؟ »

تو مرا نگوئی « ز کدام کوئی؟ »

تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی

تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی

تو اگر ز مستی دل ما بخشستی

نه دو صد سبوئی

دو سبو شکستی

تو سماع گوشه تو نشاط هوشی

شکر گلوئی

نظر دو چشمی

کدوئیست سرکه

اگر آن کدوئی

ترشی رها کن

تو چرا بکوشی

جهت خموشی؟

تو اگر نگوئی

که جهان نماند

از غزل دیگر

تو چو عقل داری بگریز از من

مکن این دلیری

هله ، دور از من

وگر آشنائی تو دو چشم مائی

اگرم پذیری

کنمت غلامی

تو بیار ساقی ز شراب باقی

و شه شهیری

که لطیف خوئی

ز جفای مستان

نروی ز دستان

نه چو زخم تیری

که لطیف کیشی

از غزل دیگر :

تو چنین نبودی

تو چنین چرائی

چواز آن مائی؟

چه کنی خصومت

تو قمر عذاری تو دل بهاری
 تو ملك نژادی تو ملك لقائی
 بدد آن قدح را بغزا فرح را
 تو بهین دروئی که غم کهن را
 بگذار دستان برسان به مستان
 ز عطای سلطان قدح عطائی
 شکری ، نپاتی همگی حیاتی
 طبق زکاتسی کرم خدائی
 طرب جهانی عجب قرانی
 تو سماع جان را تر لای لائی
 دل من بیردی به کجا سپردی ؟
 نه جواب گوئی نه دهی رهائی
 به بلای عوران به عصای کوران
 چه طمع بیستی ؟ ز چه میربائی ؟
 نه به اختیاری همه اضطراری
 توبه خود نگردي تو چو آسیائی

گروه دوازدهم : مفعولن با مفعولن

۳۸ - مفعولن/مفعولن//مفعولن/مفعولن (يك، غزل) ثانی و مطالعات فرنگی

افتادم افتادم ، در آبی افتادم علوم انسانی
 گر آبی خوردم من داشادم داشادم
 در عشق دلداری مانند گلزاری
 جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
 گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم
 گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
 از چرخ از اوجی ، بر بحری ، بر موجی
 خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
 مولایم ، مولایم در حکم دریایم
 در اوجش در موجش منقادم منقادم

ای کو کب، ای کو کب، بگشالب، بگشالب

شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم

هر ذره هر پره ، میجوید میجوید

« ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم »

گروه سیزدهم : فعلاتن با فعلاتن یا فعولن یا مفاعیلن
۳۹ - فعلاتن // فعلاتن (دو غزل)

هله ای کیا	نفسی بیا	در عیش را	سره برگشا
نهلد کسی	سر زلف او	نرهد دلی	ز چنین لقا
نکند کسی	ز خوشی سفر	نرود کسی	ز چنین سرا
بهنل اینهمه	بده آن قدح	که شنیده ام	کرم شما
قدحی که آن	پر دل شود	بپرد دلم	به سوی سما
خمش، این نفس	دم دل مزن	که فدای تو	دل و جان ما

از غزل دیگر

هله قلب من	هله جان من	هله این من	هله آن من
هله خان من	هله مان من	هله گنج من	هله کان من

۴۰ - فعلاتن / فعولن // فعلاتن / فعولن (۷۵ غزل)

بروید ای حریفان بکشید یار ما را

به من آورید آخر صنم گریز پا را

به ترانه های شیرین به بهانه های زرین

بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقارا

و گر او به وعده گوید که « دم دگر بیایم »

همه وعده مکر باشد بفرید او شما را

دم سخت گیر دارد که به جادوئی و افسون

بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

به مبارکی و شادی چو نگار من در آید

بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان؟
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

ازغزل دیگر:

چمنی که جمله گلها به پناه او گریزد
که در او خزان نباشد، که در او گلی نریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان
که کسی به سایه او چو بخت مست نخیزد

از غزلی دیگر

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو
اگر از شراب وصلت بیری ز سر خمارم؟
چو نیام سزای شادی ز خودم مدار بی غم
که درین میان همیشه غم توست غمگسارم

از غزل دیگر

صنما به چشم شوخت که چشم اشارتی کن
نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب
سوی گور این شهیدان بگذر، زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده، همه مصر کف بریده
بنما جمال و بستان دل و جان، تجارتی کن
تو مگو که «زین نثارم، ز شما چو سود دارم؟»

تو ز سود بی نیازی، بده و خسارتی کن
چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر
به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چو به پیش کوه حلمت گنهان چو گاه آمد
به گناه چون که ما نظر حقارتی کن

از غزل دیگر:

تو بمال گوش بر بط که عظیم کاهل است او
بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
چو در آمد آن سمنبر در خانه بسته بهتر
که پریر کرد حيله ز میان ما بجست او
چه بهاند گربت است او، چه بلاء آفت است او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
شده ایم آتشین پا که رویم مست آنجا
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او؟
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمد
که سری که مست او شد ز خیال ژاژ رست او
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم
مده ام به دست فکرت که کشد به سوی پست او

از غزل دیگر:

همه را بیازمودم ، ز تو خوشترم نیامد
چو فرو شدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سر جنبها گشادم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
زپیات مراد خود را دو سه روز ترك کردم
چه مراد ماند ز آن پس که میسرم نیامد؟

از غزل دیگر:

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
 به نهان از او بپرسم به شما جواب گویم
 به قدم چو آفتابم به خرابها بتابم
 بگریزم از عمارت سخن از خراب گویم
 چو دلم ز خاک کویش بشنیده است بویش
 خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
 بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
 تورا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

از غزل دیگر

چه شود اگر زمانی بدعی مرا امانی
 که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
 تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
 مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم؟

از غزل دیگر

صنما از آنچه خوردی بهل اندکی، به ماده
 غم تو بتوی ما را توبه جرعه‌ای صفا ده
 که غم تو خورد ما را و خراب کرد ما را
 به شراب شادی افزا غم و غصه را سزاده
 ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
 به نهان ز چشم خصمان تو به دست آشناده
 بنشان تو جنگها را بنواز چنگها را
 ز عراق و از سپاهان توبه چنگ ما وا ده
 سرخم چو برگشائی دو هزار مست تشنه
 قدح و کدو بیارد که «مراد» و «مراد»
 صنما ببین خزان را، بنگر برهنگان را
 ز شراب همچو اطلس به برهنگان قباده

از غزل دیگر

بت من به طعنه گوید «چه میان ره فتادی؟»

صنما، چرا نیفتم ز چنان مئی که دادی؟

صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم

چو چنان قدح گرفتی، سرمشگ را گشادی

شده ام خراب، لیکن قدری وقوف دارم

که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی

صنما، ز چشم مستت که شرابدار عشق است

بلدهی می و قدح نی، چه عظیم اوستادی!

۴۱ - عولن // فعلاتتن / فعولن (۲۲۵ غزل)

هرگز نرویم ما از اینجا

بنمود مه وفا از اینجا

ذوق است دو چشم را از اینجا

اینجا مدد حیات جان است

چون برگیریم پا از اینجا؟

اینجا است که پا به گل فرو رفت

مرگ است، بدان، جدا از اینجا

اینجا است که مرگ ره ندارد

بگرفت خرد هوا از اینجا

اینجا پر و بال یافت دلها

از غزل دیگر

کزوی دل و عقل بیقرار است

در شهر شما یکی نگار است

در هر راهی ازو غبار است

در هر کوئی ازو فغان است

هر چشم ازو در اعتبار است

در هر گوشه ازو سماع است

کاینجا ما را عظیم کاری است

در کار شوید ای حریفان

از غزل دیگر

پیری و فنا کجا پذیرم؟

ز نهار مرا مگو که پیرم

من غرقه بحر شهد و شیرم

من ماهی چشمه حیاتم

غیر سر زلف او نگیرم

جز از لب لعل او نوشم

برگیر که از تو ناگزیرم

انداخته ای چو تیر دورم

میرم چو توئی چرا بمیرم؟

پر تو دهی، چرا نپریم؟

از غزل دیگر

اینجا منم و تو، وانما، کو؟

آن وعده که کرده ای مرا کو؟

ای وعده تو چو صبح صادق
خیزید و به سوی من کشیدش
ای سنگدلان جواب گوئید
یا پر بگشاد و در هوا رفت
والله که نرفت و رفتنی نیست

از غزل دیگر

فریاد ز یار خشم کرده
ای بی تو حیات تلخ گشته
ای بی تو شراب درد گشته
ای سرخ و سپید، بی تو ماندم
ای عشق تو پرده‌ها دریده

از غزل دیگر

آن‌مه که ز روز و شب برون است
چشمی که مناره را نبیند
ابر دل ما ز عشق آن‌مه
چون آخر کار لعل گردد
گر بر سر کوی عشق بینی
مگریز، در آ، تمام بنگر

از غزل دیگر

روزی که گذر کنی به گورم
پر نور کن آن تک لحد را
تا از تو سجود شکر آرد
گر صد کفتم بود زاطلس
من مور توام، توئی سلیمان
خامش کردم، بگو تو باقی

از غزل دیگر

ای آنکه تو خواب ما بیستی

رفتی و به گوشه ای نشستی

آن شمع و چراغ و آن ضیا کو؟
ای طایفه یاری شما کو؟
کآن کان عقیق و کیمیا کو؟
ای مرغ ضمیر، آن هوا کو؟
مائیم ز خویش رفته، ما کو؟

سو گنبد به خشم و کینه خورده
ای بی تو چراغ عیش مرده
ای بی تو سماعها فسرده
من زرد و شبم سیاه چرده
سر بیرون کن دمی ز پرده

کو چشم که تا کند نظاره؟
چون بیند مرغ بر مناره؟
گه گردد جمع و گاه پازه
بیکار نبوده است خاره
سرهای بریده بر قناره
زنده شده کشتگان دوباره

یاد آور ازین نفیر و شورم
ای دیده وای چراغ نورم
اندر لحد این تن صبورم
بی خلعت صورت تو عورم
یک دم مگذار بی حضورم
کز گفتم و شنود خود نفورم

ما را همه بند دام کردی
ما بند شدیم و تو بجزستی
گر خواب و قرار رفت غم نیست
دولت بر ماست چون تو هستی
چون ساقی عاشقان تو باشی
پس باقی عمر ، ما و مستی
ای صورت جان و جان صورت
ببازار بستان همه شکستی
ما را چو خیال تو بود بت
پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول
ای آمده بهر ما به پستی
این وهم من است ، شرح تو نیست
تو خود هستی چنانکه هستی

از غزل دیگر

دیر آمده‌ای ، مرو شتابان
دیر آمدن و شتاب رفتن
ای رفتن تو چو رفتن جان
آئین گل است در گلستان

۴۲ - عیلن // فعلاتن / مفاعیلن (یازده غزل)

ای مطرب دل برای یاری را
رو در چمن و به روی گل بنگر
دانی چه حیاتها و هستیهاست
چون دولت بی شمار را دیدی
ای روح شکار دلبری گشتی
ای ساقی دل ز کار و اماندم
آراسته کن مرا و مجلس را
بزمی است نهان چنین حریفان را
در پردهٔ زیر گوی زاری را
همدم شو بلبل بهاری را
در مجلس عشق جان سپاری را
بسپار بدو دم شماری را
پکو زنده کند ابد شکاری را
وقت است بده شراب کاری را
کاراسته ای شرابداری را
جانیست دگر شرابخواری را

از غزل دیگر:
دل بادل دوست در حنین باشد
گویم سخن و زبان نجیبانم
دانم که زبان و گوش غمازند
از غزل دیگر

ای مطرب جان چو دف به دست آمد
این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
ذرات جهان به عشق آن خورشید
رقصان ز عدم بسوی هست آمد

از غزل دیگر
کی باشد کاین قفس چمن گردد
وندر خور کار و کام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد
وین خار خالنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید
وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید
یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد
و آن شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد
وین گوش حریف تن تن گردد
خمهای شراب عشق بر جوشد
هنگام کباب و با بزن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید
هر قطره به موهبت عدن گردد

ز انبوهی دلبران و مهرویان
هر گوشه شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته
مستغرق عشق با ختن گردد
هر قالب مرده جان نو یابد
فارغ ز لفافه و کفن گردد
در چاه فراق هر که افتاده است
ره یابد و همره رسن گردد
باقیش مگو ، درون دل میدار
آن به که سخن در آن وطن گردد

از غزل دیگر

گر سایه برگ گل فتد بر تو
در چشم من آی تا تو هم بینی
بر عارض نازکت نشان ماند
یک تن که به صد هزار جان ماند
از غزل دیگر

من با تو حدیث بی زبان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من
وز جمله حاضران نهان گویم
هر چند میان مردمان گویم

از غزل دیگر

روز ار دو هزار بار میائی
از بهر حیات و زنده کردن تو
هر بار چو جان به کار میائی
در عالم چون بهار میائی
از خلق جهان کناره میگیرد
ای مرغ ز طاق عرش میپری
وی شیر ز مرغزار میائی
وی موج، چه بیقرار میائی؟
ای بحر محیط سخت میجووشی

گروه چهاردهم: مفعلاتن با مفعلاتن یا فعلاتن

۴۳ - مفعلاتن / مفعلاتن // مفعلاتن / مفعلاتن (دو غزل)

تا که بدیدم روی چوماهش	آینهام من ، آینهام من
تا که بدیدم چشم سیاهش	چشم جهانم ، چشم جهانم
اختر دولت ، عدل و عنایت	پشت قوی شد، پشت قوی شد
آنکه تو باشی پشت و پناهش	چون نشودش، چون نشودش

شوره زمینی ، شوره زمینی
سبز تر آمد ، سبز تر آمد
دم‌مزن‌ای‌جان، دم‌مزن‌ای‌جان
کیست مبارک؟ کیست مبارک؟

از غزل دیگر

دوش‌همه‌شب، دوش‌همه‌شب
اختر و گردون اختر و گردون
دام تو خوشتر دام تو خوشتر
از زر پخته از زر پخته
نور رخ شه ، نور رخ شه
صبح سعادت صبح سعادت
مخزن قارون مخزن قارون
گر بدهد جان گر بدهد جان

۴۴ - مفتعلاتن // مفتعلاتن (یازده‌غزل)

کز تو کشد او آب بهاری
از همه جاها کشت و گیاهش
بر خور کامد روز مبارک
آنکه ببیند هم ز پگاهش

گشتم من بر بام حبیبی
برده ز زهره جام حبیبی (?)
از می احمر و زرز اخضر
نادره تر بد خام حبیبی
حسرت صدمه رهزن صدره
درج شده در شام حبیبی
اختر گردون ملک همایون
او نگزارد وام حبیبی

جان من است او هی مزیندش
آب من است او نان من است او
باغ جنانش آب روانش
متصل است او معتدل است او
هر که ز غوغا و ز سر سودا
هر که ز صهبا آرد صفرا
عام بیاید خاص کنیندش
نک شه هادی ز آن سوی وادی
داد زکاتی آب حیاتی
باده چو خورد او خامش کرد او

از غزل دیگر

چند دویدم سوی افندی
در شب تاری ره متواری

شکر که دیدم روی افندی
رهبر ما شد بوی افندی

آن من است او هی مزیندش
مثل ندارد باغ امیدش
سرخ‌سبزی سبزی بیدش
شمع دل است او پیش کشیدش
سر کشد اینجا سر بپریدش
کاسه سکبا پیش نهیدش
خام بیاید هم بپریدش
جانب شادی داد نویدش
شاخ نباتی تا بزمیدش
زحمت برد او تا طلبیدش

شادی جانها ذوق دهانها
گنج سبیلی خوان خلیلی

اصل مکانها کوی افندی
نیست بخیلی خوی افندی

از غزل دیگر

میرسد ای جان باد بهاری
رفت آمد سرو سهی را
راه ز دل جو ماه ز جان جو
گوید یزدان شیره ز میوه
شکر وستایش ذوق و فزایش
عمر بسخشم بی ز شماریت
بس کن و بس کن زاسب فرود آ

تا سوی گلشن دست بر آری
یافت عزیز از پس خواری
خاک چه دارد غیر غباری؟
کی به کف آید گر نفشاری؟
رو ننماید جز که به زاری
گر بستانم عمر شماری
تا که کند او شاهسواری

از غزل دیگر

دوش همه شب دوش همه شب
آخر شب شد آخر شب شد
شیر روان شد خوش زبانش
بس کن بس کن کس نتواند

گشتم من بر بام افندی
خوردم می از جام افندی
شیر سیه شد رام افندی
که بگزار دوام افندی

از غزل دیگر

گاه چو اشتر در وحل آئی
درد سر آید شور و شر آید

گه چو شکاری در عجل آئی
عاشق شو تا بی خلل آئی

از غزل دیگر

رفتم آنجا لنگان لنگان
دیدم آنجا قومی شنگان

شربت خوردم پنگان پنگان
گشته ز ساغر خیره ودنگان

صورت عشقی صاحب مخزن
آتش جان را سنگی و آهن

شوخ جهانی رندی و رهزن
هر که نه عاشق ریشش برکن

از غزل دیگر

هر چه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر به جهان آن گنج نبود

هر چند کند تن کرده بود جان
این دو بگفتم باقی میدان
بهر چه بودی خانه ویران

گنج طلب کن ای پدر من
 بوی خوش او رهبر ما شد
 زره به زره مشتری اندت
 موش در آید ، گربه در آید
 عشق چو باشد کم نشود جان
 باقی این را هم تو بگوئی

از غزل دیگر

ای سر مردان برگو برگو
 ای مه باقی وی شه ساقی
 قبله جمعی شعله شمعی
 ای همه دستان ساقی مستان
 هم همه دانی هم همه جانی
 آب حیاتی شاخ نباتی
 غم نپذیری خشم نگیری
 خسرو شیرین بنشین بنشین
 دل بشکفتی خیلی گفتی
 آن می صافی جام گزافی
 نی بستیزی نی بگریزی

وی شه میدان برگو برگو
 جان سخندان برگو برگو
 قصه ایشان برگو برگو
 راز گلستان برگو برگو
 خواجه دیوان برگو برگو
 نکته جانان برگو برگو
 ای دل شادان برگو برگو
 راه سپاهان برگو برگو
 باز دو چندان برگو برگو
 در ده و خندان برگو برگو
 پس سرو پایان برگو برگو

۴۵ - مفعلاتن/فعلاتن//مفعلاتن/فعلاتن (یک غزل)

یار من است او به چه نغزی
 خواجه اگر چه همه مغزی
 چون گذری بر سر کویش
 پای نکو نه که نلغزی
 وز در بسته چو به رنجی
 شیوه کنی زود به غنجسی
 شیوه مکن غنج رها کن
 پست کن آن سر که به گنجی

جان دل تو دل جانی
 قبلة نظاره کنسانی
 چونکه شود خیره نظرشان
 از ره دلشان بکشانی
 خانه دل را دو دری کن
 جانب جان راهبری کن
 طالب دریا حیاتی
 سنگدلا رو گهبری کن
 جان و روان خیز و روان کن
 با شه شاهان سیران کن
 هیچ بطی جوید کشتی؟
 ترک مکان کن جان شده ای
 ای طبرستان چه لطیفی
 چه ظریفی ای سرمستان
 ده بخوری تو بدهی یک
 کی بود این شرط حریفی؟
 بس کن گفتار رها کن
 باز شهی قصد هوا کن
 باز رو ای باز بدان شه
 با شه خود عهد وفا کن

گروه پانزدهم : مفاعلتن با مفاعلتن
 ۴۶ - مفاعلتن/مفاعلتن//مفاعلتن/مفاعلتن (یک غزل)

تن و دل ما	مسخر او	که می نپرد	بجز بر او
عجب خبری	که میدهم	دل و غم او	کرو فر او
مرا غم او	چو زنده کند	چگونه شوم	ز منظر او
عجب چه بود	به هر دو جهان	که آن نبود	میسر او
حادث نشود	شکر که خوری	شکر چو چشد	زشکر او

سحر اثری ز طلعت او
خبر نکنم دگر که مرا
شبنم نفسی ز عنبر او
رسید خبر ز مخبر او

گروه شازدهم : مستفعلاتن با مستفعلاتن
۴۷ - مستفعلاتن // مستفعلاتن (یازده غزل)

(راح بفيها والروح فيها.....)

این راز یار است این ناز یار است

آواز یار است قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد
خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم
من بیقرارم قم فاسقنیها
در گوش من باد خوش مژده ای داد
ز آن سرو آزاد قم فاسقنیها

از غزل دیگر

گفتم که ای جان خود جان چه باشد؟
ای درد و درمان ، درمان چه باشد؟
خواهم که سازم صد جان و دل را
پیش تو قربان ، قربان چه باشد؟
ای نور رویت ای بوی کویت
اسرار ایمان ، ایمان چه باشد؟
گفتی « گزیدی بر ما دکانی »
بر بیگناهی بهتان چه باشد؟
اقبال پیشت سجده کنان است
ای بخت خندان ، خندان چه باشد؟
بگشای ای جان ، در بر ضعیفان
بر رغم دربان ، دربان چه باشد؟
فرمود صوفی که « آن نداری »
باری بپرسش که « آن چه باشد؟ »

با حسن رویت احسان که جوید ؟

خود پیش حسنت احسان چه باشد ؟

تو شیری و ما انبان حیلہ

در پیش شیران انبان چه باشد ؟

بردار پرده از پیش دیده

کوری شیطان ، شیطان چه باشد ؟

بس خلق هستند کز دوست مستند

هرگز ندانند که نان چه باشد

از غزل دیگر

تو جان مائی ، ماه سمائی

جوئی ز فکرت داروی علمت

فکرت بردن کن حیرت فزون کن

فکرت درین ره شد ژاژ خائی

کرم بریشم اندیشه دارد

صنعت نماید چیزی بزاید

صنعت رها کن صنایع بس است

او نیستها را داده است هستی

خامش ، بر آن باش تا پرنگوئی

از غزل دیگر

ای هفت دربا گوهر عطا کن

ای شمع مستان وی سروستان

بگریست بر ما هر سنگ خارا

ای خشم کرده دیدار برده

احسان و مردی بسیار کردی

ای خوب مذہب ، ای ماه و کوکب

درد قدیمی رنج سقیمی

گر در نعیمم درزر و سیمم

من لب بیستم در غم نشستم

فارغ ز جمله اندیشه هائی

فکر است اصل علمت فزائی

نی مرد فکری ، مرد صفائی

مجنون شوای جان ، عاقل چرائی

زیرا که جوید صنعت نمائی

از خود بر آیدز آن خیره رائی

شاهد هم او بس ، کم ده گوائی

او قلبها را بخشد روائی

هر چند با خود می بر نیائی

وین مسها را پر کیمیا کن

تاکی ز دستان ، آخر وفا کن

این درد ما را جانا دوا کن

این ماجرا را یک دم رها کن

آن مردمی را اکنون دو تا کن

در ظلمت شب چون مه سخا کن

گرد یتیمی از ما جدا کن

بی تو یتیمم درمان ما کن

بگشای دستم قصد لقا کن

از غزل دیگر

خواهیم یارا کامشب نخسبی
حق خدا را کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق
شاهی و مولا کامشب نخسبی
ای ماهپاره همچون ستاره
باشی به بالا کامشب نخسبی
از حسن رویت وز لطف بویت
خواهد ثریا کامشب نخسبی
چون دید ما را مست تو یارا
نالید سرنا کامشب نخسبی
در جمع مستان با زیر دستان
بگریست صهبا کامشب نخسبی
قومی ز خویشان گشته پریشان
بهر تو تنها کامشب نخسبی

از غزل دیگر

حدی ندارد در خوش لقائی
کردم کمرانه ز اهل زمانه
نزلت چشیدم رویت ندیدم
يك گوشه جان مانده است پیجان
جنگ است نیمم با نیم دیگر
زاغی و بازی در يك قفس شد
بگشا قفس را تاره شود شان
نفسی و عقلی در سینه ما
گر جنگ خواهی در شان فروبند
خاموش کردم لیکن روانم
مثلی ندارد در جان فزائی
رفتم به خانه تا تو بیائی
آن قرص مه را کی مینمائی
و آن پیچش از تو یابد رهائی
هین صلحشان ده تا چند پائی؟
وز زخم هر دو در مبتلائی
جنگی نماند چون در گشائی
در جنگ و محنت مست جدائی
ورنه بکن شان يك دم سقائی
در اندرونم گشته است نائی

گروه هفدهم: مستفعلتن با مستفعلتن
۲۸ - مستفعلتن مستفعلتن (شانزده غزل)

شیر غم تو خورده است مرا
آتشکده‌ها سرد است مرا
یک رخ ز برون زرد است مرا
جفت است تو را فردا است مرا

نرد کف تو برده است مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو
صدرخ ز درون سرخ است مرا
ای احوال ده، این هر دو جهان

از غزل دیگر

رقصش نبود جز رقص هوا
تا بوی بود بر عود گوا

گر رقص کند آن شیر علم
دورم ز نظر معلم بنگر

از غزل دیگر:

گه بال زنان همچون ملکم
من ز آن وی ام نی مشتری کم
آن کان نمک، ز آن بانمکم
تا کم نکنم خطهای چکم

گه چرخ زنان همچون فلکم
چرخم پی حق رقصم پی حق
چون دید مرا بخرید مرا
بر بند دهان، در باغ در آ

از غزل دیگر:

روشن نشدی آئینه من
دوزخ تپشی از کینه من
از رشک من و پشیمینه من
هر روز بود آدینه من
تا مرد شود عینینه من

گر تنگ بدی این سینه من
ای گل خاری از روضه من
آن کوه احد پشمن شده است
از بهر چنین جمعیت جان
تا تازه شود پژمرده من

از غزل دیگر:

زین دلبر جان خود جان نبری
از مرده خری والله بتری

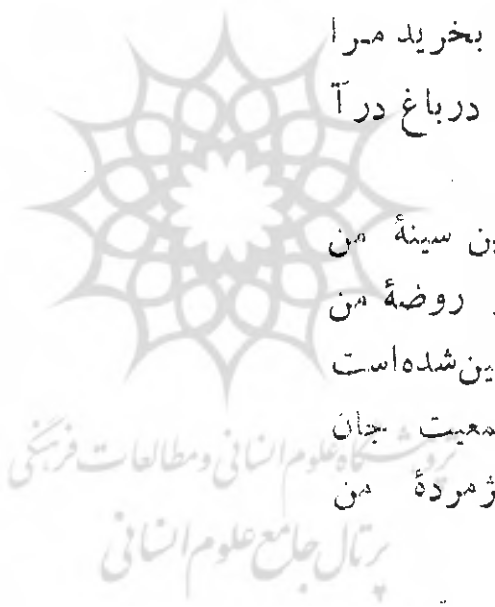
گر تو بدوی و تو ببری
و رجان ببری از دست غمش

وز صد مجنون افزون شده ام
باری بنگر تا چون شده ام

از لیلی خود مجنون شده ام
از خون جگر پر خون شده ام

من غرقه شوم در عین خوشی
گر گوش مرا ز آن سو بکشی

گر زانکه مرا زین جان بکشی
دریا شود این دو چشم سرم



از غزل دیگر :

يك قوصره پر دارم ز سخن
در بند خودی، ز آن سیر شدی
چون مستمعان جمله بروند
گر سیر شدند این مستمعان
کی سیر شود ماهی ز تری؟

از غزل دیگر:

با من صنما دل یکدله کن
مجنون شده‌ام، از بهر خدا
سی پاره به کف در چله شدی
مجهول مرو با غول مرو
ای مطرب دل ز آن نغمه خوش
ای زهره و مه ز آن شعله رو
ای موسی جان، چوپان شده‌ای
نعلین ز پا بیرون کن و رو
تکیه گه توحق شد نه عصا
فرعون هوی چون شد حیوان

از غزل دیگر:

نور دل ما روی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو
ای طالع ما قرص مه تو
سجده گه ما خاک در تو
دل می نرود سوی دگران
ور دل برود سوی دگران
ای مستی ما از هستی تو
زرین شدم از سیمین بر تو
سر مینهم و چون سر ننهد

از غزل دیگر

تو هر چه کنی داعی توام

جان میشوند، تو گوش مکن
گیری سر خود ای بی سروین
گوییم غم تو با یار کهن
جان میشوند از قرط اذن
یا تشنه حق از علم لدن؟

گر سر نهم آنگه گله کن
ز آن زلف خوشت يك سلسله کن
سی پاره منم ترك چله کن
زنهار سفر با قافله کن
این مغز مرا پر مشغله کن
دو چشم مرا دو مشعله کن
زی طور بیا، ترك گله کن
در دشت طوی پا آبله کن
انداز عصا، آن را یله کن
در گردن او رو زنگله کن

بال و پر ما خوی خوش تو
مشگ و گل ما بوی خوش تو
سایه گه ما موی خوش تو
جولانگه ما کوی خوش تو
چون رفته بود سوی خوش تو
او را بکشد اوی خوش تو
غوطه گه ما جوی خوش تو
یکتو شدم از توی خوش تو
چوگان تو را گوی خوش تو؟

هر چند که تو آمین نکنی

رخساره کنم وقف قدمت
خاموش کنم طبلک نزنم
از غزل دیگر

بیدل شده‌ام بهر دل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو
مرغان فلک پر بسته تو
هاروت هنر ما روت ادب
گردن بکشد جان هم‌چو شتر
حل گشت ز تو هر مشکل جان
بنویس برات این مزد مرا
از روز به است اکنون شب ما

از غزل دیگر:

خواهی ز جنون بوئی ببری
تا تنگدلی از بهر قبا
کی عشق تو را محرم شمرد
فوق همه‌ای چون نور شوی
هیزم بود آن چو بی که نسوخت
و آنکه شررش و اصل شود
سز مه بود آن کز چشم جداست
یک قطره بود در ابر گران
خار سیاهی بسد سوختنی
یک لقمه نان چون کوفته شد
گر ز آنکه اجل کو بد سر تو
در بیضه تن مرغ عجبی
گر بیضه تن سوراخ شود
از غزل دیگر:

تلخی نکند شیرین ذقنم
عریان کندم هر صبحدمی

تا تورخ خود پرچین نکنی
تا از دل و جان تحسین نکنی

ساکن شده‌ام در منزل تو
بی علم و عمل شد عامل تو
هر عاقل جان ناعاقل تو
گشتند نگون در بابل تو
تا زنده شوم از بسمل تو
ماندم به جهان من مشکل تو
تا نقد کنم از عامل تو
از تاب مه بس کامل ما

ز اندیشه و غم میباش برای
جانت نکند زرین کمبری
تا هم‌چو خسان زر میشمی؟
تا نور نئی در زیر دری
چون سوخته شد باشد شرری
هم‌چون شرر جان بشری
در چشم رود گردد نظری
در بحر فتد گردد گه‌ری
کردش گل تر باد سحری
جان گشت و کند نان جانوری
دانی پس از آن که جمله سری
در بیضه دری ز آن می نپری
هم پسر بزنی هم جان ببری

خالی نکند از می دهنم
گوید که بیا، من جامه کنم

درخانه جهد، مهلت ندهد
از ساغر او گنج است سرم
تنگ است بر او هر هفت فلک
میگفت که «تو در چنگ منی
من چنگ توام بر هر رگ من

از غزل دیگر :

تازه شد ازو باغ و بر من
شاخ گل من ، نیلوفر من
ای روی خوشت دین و دل ما
وی بوی خوشت پیغمبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت
آئینه کند آهنگر من
من خشک لبم من چشم ترم
این است مها خشک و تر من
آن کس که منم خاک در او
میکوبد او بام و در من
آن کس که منم پا بسته او
میگردد او گرد ز سر من
باده نخورم ، ور ز آنکه خورم
او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کرد سیه ؟
آن دایه جان، آن مادر من !
از من دو جهان صد بر بخورد
چون آید او اندر بر من
دز دار فلک قلعه بدهد
چون گردد او سر لشگر من

از غزل دیگر:

سلطان منی ز سلطان منی و ندر دل و جان ایمان منی

در من بدمی من زنده شوم
 نان بی تو مرا زهر است نه نان
 زهر از تو مرا پا زهر شود
 باغ و چمن و فردوس منی
 هم شاه منی هم ماه منی
 خاموش شدم، شرحش تو بگو

یک جان چه بود؟ چند جان منی
 هم آب منی هم نان منی
 قند و شکر ارزان منی
 سرو و سمن خندان منی
 هم لعل منی هم کان منی
 زیرا به سخن برهان مرا

چند یادداشت تکمیلی

اینک پس از ذکر این شواهد مثال که مجموعاً کمتر از سه درصد از دیوان مولوی است مناسب میدانم چند نکتهٔ اضافی را در بارهٔ مولوی و اشعارش خاطر نشان کنم.

وزن رباعی :

وزن شمارهٔ ۲۸ (لن / مفتعلن // مفتعلن / مفتعلن) همان وزن رباعی است که از حدود هشت قرن قبل به این طرف (یعنی از زمانی که امام حسن قطان دو شجرهٔ اخرب و اخرم را دربارهٔ این وزن، و یا به عبارت دقیقتر دربارهٔ بیست و چهار شکل از ششصد و بیست و چهار شکل این وزن ترتیب داد) بزرگترین مشکل عروضی ایران بوده است. هر یک از دو مصرع ذیل که اولی در «المعجم فی معاییر اشعار - المعجم» تألیف شمس الدین محمد بن قیس رازی و دومی در کتب جدید عروضی بعنوان فرمول اصلی این وزن معرفی شده است فقط یکی از اشکال مختلف این وزن است هیچیک از آنها مطابق فرمول اصلی وزن رباعی نیست و چنانکه در جدول ذیل ملاحظه میشود با یکدیگر نیز فرق دارند :

وزن اصلی رباعی : لن / مفتعلن // مفتعلن / مفتعلن	غلطان غلطان همی رود تا بن گو لا حول ولا قوة الا بالله :
لن / مفعولن // مفاعلن / مفتعلن لن / مفتعلن // مفتعلن / مفعولات	

مولوی بدیهه سرا :

یک نکتهٔ اساسی دربارهٔ مولوی آن است که اشعار خود را با البداهه میسروده و وقت و حوصله برای اینکه آنها را از مراحل مختلف پرداخت انتقادی بگذرانند نداشته است. به همین مناسبت گاهی لفظ در شعر او به سستی یا ابهام میگراید یا قالب شعر به حد افراط ساده و بی پیرایه است. نیز شعر او معمولاً عاری از صنایع

لفظی یا معنوی است. بهر حال توجه او به مطلب و مفهوم بقدری زیاد بود که حتی عنوانی برای هیچیک از کتابهای خود اختیار نکرد و چنانکه آشکار است «مثنوی» اسم خاص نیست. ازینرو پرداخت انتقادی متن غزلهای او یکی از کارهای بسیار دقیق و بسیار مشکلی است که علاوه بر تصحیح متن غزلهای او باید به انجام برسد و تا نرسیده باشد غزل او بیشتر حالت ماده خام برای شعر را دارد و شکل نهائی خود را نیافته است.

ترکیبات شعرا :

مولوی و چند تن از شعرای بزرگ ما (مانند خاقانی و مسعود) دارای چند ترکیب بند و یا ترکیب بند هستند. معتقدم که اغلب اشعاری که به این قالبها ساخته شده اند واحد مشخصی نیستند بلکه عملاً عبارت از چند غزل مختلف و مستقل میباشند. بالنتیجه اگر بندهای آنها را جدا کرده هر یک از آنها را بر حسب شایستگی معنوی آن جزو غزلهای همان شاعر محسوب بداریم یک قسمت از اشعار شاعر را که عجبالتاً متروک است زنده میکنیم و ضمناً مجموعه غزلهای او را نیز غنی تر میسازیم. من چنین عمل انتقادی را خارج از موضوع اصلی این مطالعه دانستم و انجام ندادم و اینجا فقط این فکر را بعنوان یک پیشنهاد ادبی عرضه میدارم.

مولوی آهنگ ساز و آهنگ شناس :

چون از عروض فارسی تا موسیقی یک قدم بیشتر فاصله نیست و مولوی عروض دان فوق العاده زبردستی بوده است حس میکنم که آهنگ ساز هم بوده است منتها آهنگهایی که بر مبنای همین اوزان عروضی (آنها به اغلب احتمال بالبداهه در مجالس سماع) ساخته متأسفانه از میان رفته است.

بهر حال در اینکه آهنگ شناس بوده هیچ شکی نیست چنانکه غزل ذیل شاهد

آن است :

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست

در پرده حجاز بگو خوش تیرانه ای

من هدهدم صغیر سلیمانم آرزوست

از پرده عراق به عشاق تحفه بر

چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
کان زیر خرد وزیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده‌ای زرهاوی مرا کنون
بیدار کن به زنگله‌ام که آنم آرزوست
این علم موسیقی بر من چون شهادت است
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست



ای عشق، عقل را تو پراکنده گوی کن
ای عشق، نکته‌های پریشانم آرزوست
ای بادخوش که از چمن عشق میرسی
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

جدول کامل اوزان فارسی

البته مولوی در اشعار خود نخواسته است همه اوزان عروضی زبان فارسی را به کار ببرد و نبرده است، ولی جدول اوزان او میتواند بعنوان اساس جدول کامل اوزان فارسی مورد استفاده قرار گیرد، منتها عده‌ای از اوزان دیگر هر کدام به جای خود به این جدول افزوده خواهد شد و مجموع عده اوزان آن را به حدود دویست خواهد رساند و شاید هم قدری بالاتر خواهد برد.

پوزشی در پایان

این تحقیق ساده علاوه بر نقایص و عیوبی که قبلاً به آنها اشاره کردم خالی از افراط و تفریطی هم نیست به این معنی که برای بعضی از اوزان مولوی به شواهد معدود اکتفا کرده‌ام ولی برای بعضی دیگر از اوزان او شاهد مثال از غزل‌های متعدد آورده‌ام.

در موارد از نوع اول علت یا این بوده است که مولوی یکی دو غزل بیشتر به آن وزن نساخته است و یا برعکس چون وزن عادی بوده و نمونه‌های غزل به آن وزن در دیوان او فراوان (به تفاوت میان شصت و سیصد غزل) میباشد از نظر عروضی احتیاجی به تعدد شواهد مثال در میان نبوده است.

در موارد از نوع دوم چون وزن نسبتاً نادر بود و نمونه‌های غزل به آن وزن در دیوان او نسبتاً کم بود خواستم ابیات منتخب از اغلب آن غزلها را بعنوان يك خدمتی عروضی در اینجا جمع و عرضه کرده باشم.

اما بعد از همه این توضیحات باید اعتراف کنم که در مورد سه چهار وزن نسبتاً نادر در ضمن جستجو برای نمونه‌های غزل مولوی مشاهده کردم که اشعار خوب مولوی به آن اوزان نسبتاً زیاد است در این موارد «بوی گلچمنان مست کرد که دامنم از دست برفت» و نتوانستم از نقل شواهد متعدد (بیش از آنکه منحصرأ از نظر عروضی لزوم داشت) خودداری کنم.

امیدوارم عاشقان شعر خوب مرا عفو کنند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی